دیوان حاج ملا هادی سبزواری



به قلم: مرتضی مدرسی چهاردهی

دیوان

حاج ملاهادی سبزواری

بضمیمه شرح حال و آثار مؤلف

بقلم

استاد مرتضی مدرسی چهاردهی

از انتشارات

کتابفروشی محمودی

مرتضی مدرسی چهارهی

اسرار سبزواری وفلسفهٔ او

دربارهٔ اسرار سبزواری مانند سایر بزرگان دهها شرح احوال و آثار نوشته ومنتشرساخته‌اند، آنچه بیشتر از همه ارزش تاریخی دارد نوشته‌ای است که بقلم خودصاحب احوال نوشته شود.

اینك شرح مختصری که ازنظر خوانندگان گرامی میگذرد بقلم خود فیلسوف نوشته شده است که مانند ورق زر دست بدست میگشت تا بدست شادروان دکتر قاسم غنی رسید گویا اکنون در مجموعهٔ اسناد و مدارك تاریخی ایشان در نزد فرزند او است.

شرح احوال اسرار بقلم خود او:

چون بعضی از احبا مستدعی شدند که از کیفیت تحصیل خود و انیت [1] آن وتعیین اساتید چیزی نگاشته شود موجزی می‌نگارد که در سن هفت یا هشت سالگی شروع بصرف و نحو کردیم والدنا الفاضل حشره‌الله تعالی مع‌الاختیار عزم بیت‌الله‌الحرام فرمودند درمراجعت به‌شیراز برحمت ایزدی پیوستند وحقیر تا عشره‌کامله از عمر خود در سبزوار بودم و جناب مستطاب فضائل مآب عالم عامل و فاضل کامل و جامع متقی و اورع و فقیه بارع عابد ماجد و ناسك متهجد زبدةالاشراف المستغنی‌من‌الاوصاف حبیب مهجتی وابن‌عمتی المستعد فی‌النشأتین‌الحاج ملاحسین‌السبزواری اعلی‌الله مقامه که سالها در مشهد مقدس مشغول تحصیل‌بود ووالدینش با والد داعی جمع‌المال رحمةالله علیهم مرا ازسبزوار به مشهد حرکت‌داد وآن‌جناب انزوا وتقلیل غذا و عفاف و اجتناب از محرمات و مکروهات و مواظبت برفرائض‌ونوافل را مراقب بوده وداعی‌راهم چون در یك حجره بودیم دراینها مساهم و مشارك داشت و کینونت ما بدین سیاق طول کشید وسنوانی ریاضات و تسلیمیتی داشتم وآن مرحوم استاد ما بود در علوم عربیه وفقهیه و اصولیه ولی باآنکه خود کلام وحکمت دیده بود و شوق و استعدادهم درما میدید نمی‌گفت مگرمنطق وقلیلی از ریاضی پس عشره‌کامله باآن‌مرحوم در جوار معصوم بسر بردیم تا اینکه شوق بحکمت اشتداد یافت و آوازهٔ حکمت و اشراق از اصفهان آویزه

[1] - انیت بمعنی الانیت = شخصیت و تعیین است.

گوش و دل و از علوم نقلیه و دینیه حظوظ متوافره وسهام متکاثره بفضل خدا یافتم پس‌عزیمت اصفهان‌نموده و املاك و اموال بسیار بجاگذاشته ازخراسان حرکت کردم و قریب به هشت سال دراصفهان ماندیم و انزوا ومجانبت ازهوی به تایید خدا مزاج گرفته توفیق تحصیل علوم حقیقه وریاضات شرعیه داشتیم واغلب اوقات را صرف تحصیل حکمت اشراق نمودیم پنج سال حکمت دیدیم خدمت زبدةالحکماء الالهیین فخراللهین و بدرالعالمین والعاملین والمتخلق باخلاق الروحانیین بل باخلاق‌الله جناب حقایق آگاه آخوند ملااسمعیل[1] قدس سره مرحوم و دو سه سالی بالاختصاص خدمت جناب حکیم متأله استادالکل المحقق الفائق وألنور شارق آخوند ملاعلی قدس‌الله نفسه و روح مسه[2] حکمت دیدم و دوسالی در اوائل ورود باصفهان بفقه مولی‌النبیه والعالم الوجیه والمحقق الفقیه‌آقا محمدعلی مشهور به نجفی‌اعلی‌الله مقامه روزی ساعتی حاضرمیشدم وچون به خراسان آمدم پنجسال در مشهد مقدس بتدریس حکمت مشغول بودم با قلیلی فقه و تفسیر زیرا که علماء اقبال بر آنها و اعراض از حکمت بکلیه داشتند لهذا اعتناء داعی بحکمت سیما اشراق بیشتر بود و بعد ازآن سفر بیت‌الله داعی دو سه سالی طول کشید و حال بیست‌وهشت سال است که در دارالمؤمنین سبزوار بتدریس حکمت مشغولم این است اسباب ظاهریه و درحقیقت‌الله همدانی وعلمنی و ربانی دیده‌ای خواهم سیب‌سوراخ کن تا سبب را برکند از بیخ وبن والسلام.

سرای خاموشان

در اندرون من خسته دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست.

حافظ

گویند در دیار فارس دیوانی بنام «خاموش» بوده شمار جمعیت صد نفر می‌شدند کم و نه بیش! راه و روش‌آنان اندیشه بسیار و خاموشی‌تام بود، قضا را یکی ازاعضای انجمن بدرود زندگانی گفت، شهریار یك نفر از نزدیکان پرحرف خودرا بجایش گماشت! درآن روزگار درگرد جهان دانای مشهوری‌که مقامی ارجمند در معرفت داشت.

هنگامی که خبر وفات آن قهرمان سکوت از دیوان خاموشان پخش گشت آن دانشمند بزرگوار براسب تیزرو سوار شد وخودرا بدیوان خاموشی رسانید و درخواست عضویت نمود، وی‌را نپذیرفتند ودریغ

۱ـ ملااسمعیل واحدالعین فرزند ملا محمد سمیع حکیم و فیلسوف از مشهورترین شاگرد آخوند ملا محمدعلی نوری است در زمان او تدریس حکمت وفلسفه در اصفهان بدو اختصاص داشته و در ۱۲۷۷ وفات یافته.

۲ـ ملا علی نوری ازحکماء بزرگ شاگرد ملا اسمعیل خواجوئی وآقا محمد بیدآبادی بوده اصلا مازندرانی است‌و ازانجا باصفهان آمد و بتدریس علوم حکمیه مشغول بود. در دولت فتحعلی‌شاه قرب تام داشته.

خوردند که ماجرا چرا چنین اتفاق افتاد ! رئیس کاسه‌ای پراز آب که ذره‌یی خالی در آن نبود دربرابر خود گذاشت دانشمند مسافراندیشه رئیس هوشمند را دانست ، ناگهان برگ گلی را بدست آورد وچنان برروی آب گذاشت که ذره‌ای ازآب کم نگشت !!

آنگاه برخلاف رویه وی را پذیرفتند ، بنا شد نام ونشان وشماره ردیف خویش‌را ثبت دفترانجمن کند ، نامش را ثبت نموده دید که شمار اعضای دیوان را صد نفر نوشته‌اند ، تدبیری بکاربرد صفری‌درسمت چپ آن عددگذاشت این چنین « ۰۱۰۰ » که با ورودش شمار اعضای محفل زیاد نشده باشد شایستگی آن راهم ندارد که درجرگه هوشمندان خاموش جهان قرارگیرد ، درحقیقت آن‌راکه درحساب نباید اوست !

قهرمانان سکوت شادمانی‌ها کردند که تازه وارد با آن همه دانش و هنر فروتنی بسیارنمود، سپس صفررا تبدیل بواحد کردند این چنین « ۱۱۰۰ » خواستند برسانند که این واحد در حکم هزار است ، چرا که دانشمندی فروتنی را با دانش وهوش بهم‌آمیخت درجرگهٔ خاموشان‌جهان درآمد [1] این‌داستان‌که هوش و فروتنی دانشمندان ایران باستان را نمودار می‌سازد مرا بیاد قصه حاج ملاهادی سبزواری فیلسوف بزرگ انداخت ، هنگامی کـه در حوزه علمی و روحانی اصفهان طلبه‌یی گمنام بود ماجرایی برایش اتفاق افتاد که چنین ثبت کردند :

گفتگوی حکیم سبزواری باکشیش

حکایت‌کنندکه در محلی ازاصفهان گاهی از هرصنفی گروه بسیاری از تماشاچیان ازکوچك وبزرك و دانا ونادان حاضر میشدند سخنان‌دانشمندانی راکه برای اثبات دعوی خود دلیل‌وبرهان‌ها برپا میکردند گوش میدادند تا آنکه کشیشی از نصرانیان پس‌از کشمکش بسیاروجدالهای‌بیشمارمحکوم ودرمانده گردید بخیال اینکه اطرافیان را بمسئله قلندری و بعبارت دیگر بهوچی گری از میدان جدال بیرون کند و امررا برمردم مشتبه سازد از دانشمندان اسلامی جویا شد که ، ده بز، بیست خر، سی اسب ، چهل گاو ، شصت شتر هفتاد بگیر وببند چیست ؟

اگر این پرسش‌را پاسخ دادید قضیه را حل کردید تمام دعاوی وبرهان‌های شما درست وقیاس‌های شما به نتیجه میرسد وآنگاه اعتراف واقرار برمغلوبیت وبی‌اساس بودن سخنان مینمایم وگرنه شما برباطل بودن مدعای خود باورنمائید ؟!

این پرسش بیمورد وبی‌مناسب تمام ذهن‌هارا پریشان کرد !! همه دانشمندان را باندیشهٔ انداخت! در آن زمان سبزواری کـه جوانی غریب و طلبه‌ای گمنام بود و در ردیف تماشاچیان معرکه بشمار میرفت قدم پیش نهاد و بـا کمال احترام از دانشمندان مجلس اجازه خواست کـه پرسش قلندری کشیش را بوی برگذار نمایند ؟!

۱ـ المقتطف جلد چهاردهم ، مصر.

دانشمندان درخواست ایشان را پذیرفتند و در ردیف خود جایگاهی برای وی قراردادند، دراین هنگام مردم گردن‌هارا کشیده و چشم‌ها باو دوخته و نگران شدند که چگونه این‌جوان گمنام پاسخ این دانشمندرا خواهد داد ؟!

سپس اسرار خاموشی مجلس را درهم شکست وبا خوشروئی وگشاده روئی خطاب به کشیش کرد و با بیانی بسیار جالب آغازسخن‌نمود . چنین معما را حل کرد .

آقای محترم پرسش شما کنایه و استعاره از حالات و اطواری است که انسان را از سن کودکی و جوانی تا رسیدن بمرتبه پیری دست میدهد ، درهرمرحله از مرحله‌های عمر و زندگانی فطرت وطبع بشر مقتضی حالات و بروز کیفیاتی است که از وی صادر میگردد .

ازشخصی که سنش مقتضی‌آن گونه رفتاراست هرگاه به بینند بنظر وعقیده و امر نامناسب وزشت می‌آید ، بشر در نخستین مرحله از زندگانی به بزکه حیوانی است بازیگوش وبا جست وخیز شباهت تمام دارد ، از پنج سالگی باین‌رفتار آغاز می کند وبیشتر درپانزده سالگی این حالت پایان می‌یابد . بحران این روش و طرز اخلاق این مرتبه از عمر در سن ده سالگی است که بیش ازآن روزشدت می‌یابد وسپس کم کم ناتوان گردیده و بکلی این حالت از بین میرود ، و پس ازطی‌این منزل وارد مرحلهٔ شهوت رانی شده واندك اندك‌این‌شیوه وروبه زیادمیشود تا سن‌بیست سالگی که‌آخرین مرتبه نیرو وشدت است‌که شبیه خرمیگردد این حیوان در این صفت تخصص دارد و ازسایر جانوران ممتاز است) سپس این حالت نیز رو به کمی‌میرود تا سن بیست وپنج سالگی که بیشتر شدت این غریزه را ازدست میدهد ، آغاز در سلوك و سیرحالت سوم که فراست و تیزهوشی و جستی و چابکی است میکند ، صورت و کمال این حالت در سن سی‌سالگی‌است سپس این احوال‌هم مانند حال‌های گذشته رو بسستی و ناتوانی گذاشته و در بسیاری از نوع بشر در سن سی وپنج سالگی این صفتُ پایان می‌پذیردو بهمان شدت و قدرت نخستین باقی نماند ! پس از این مرتبه سنگینی و وقار برای انسان بدست میاید مانند گاو که راه رفتنش با وقار خاصی‌همراه است ! بنابراین‌دراین مرحله از عمر طرز رفتار آدمی را بگاو شبیه کرده‌اند !

حدکمال وقار و سنگینی در بشر در سن چهل سالگی است ، سپس کم کم این حالت از بین رفته و حالت شتری که دوربینی و صبر و طاقت در حوادث زندگانی‌است بدست میاید ! آخرین بحران این‌رویه در شصت سالگی است زیرا این حالت نیز مانند حالات دیگر ازبین میرد ودراین‌هنگام چون انسان‌خودش را ازکار افتاده و زمین گیر میبیند با تجربه‌هائی که در مدت عمر حاصل نموده . و برفایده‌ها واهمیت ثروت و قدر وقیمت آن‌کاملا پی‌میبرد و بسیار آزمند وحریص میگردد بطوریکه از اول کودکی تا آن وقت‌چنان مشتاق بگرد آوردن مال میشود که هیچگاه درخود ندیده است !

آری او باندازه‌ای در چنگال آن گرفتار میشود که اگر بتواند می‌خواهد درآمد موهوم آینده

را نیزهم درآن‌حال بدست آورد . و در صندوقی نهاده و درآن را بسته و یکدینار بهیچکس ندهد تا آنجا که اگر طبیعت کشنده (پناه برخدا) شدت پیدا کند ممکن است بحد نیازمندی‌هم مصرف ننماید .

چون‌حکیم سبزواری بیانات خودرا باینجا رسانید صدای آفرین ازخواص وعوام بلند شد و کم کم داستان گفتگو با ترسا منتشر شد و انعکاس خوبی درآن محیط پیدا کرد و اسرار مشهور گشت !!

شاید اسرار این نکته‌های دقیق را از آیه شریفه درك نموده است که خداوند می‌فرماید :

اعلموا انما الحیوة الدنیا لعب و لهو و زینة وتفاخر بینکم و تکاثر فی‌الاموال والاولاد .

اسرار در اصفهان

گویند اسرار در آغاز جوانی درحوزه علمی اصفهان سرگرم تحصیل شد نامه‌های خویشاوندان و آشنایان ودوستان که میرسید هیچیك‌را نمی‌خواند تا مبادا خبرمشغول کننده‌یی جولان اندیشم را ازدریافت دانش بازدارد !!

همه پاکت‌ها و نامه‌های رسیده را درزیرفرش میگذاشت ، پس‌ازپایان تحصیل که‌آهنگ بازگشت کرد ، نامه و پاکت‌هارا از زیر فرش حجره بیرون کشید وخواند !

دریکی‌ازنامه‌ها خبروفات یکی‌ازعزیزانش بود ! درنامه دیگر مژده عروسی یکی‌ازخویشاوندانش نوشته شده بود !

پس از خواندن آنها شکر یزدان کرد که در هنگامه تحصیل از همه دلبستگیها رست و به درس پرداخت وگرنه از خبر وفات یسا ناگواری آشنایی چنان پریشان احوال میگشت که تـا مدتی از تحصیل باز می‌ماند !!

آیین سیر و سلوك

درآیین سیر وسلوك سالك نفس را میکشد تابه مقامات عالی برسد . بودا می‌فرماید:

ترك علاقه کنید تا به نیروانا برسید قـدرت اراده و تمرکز فکر سرچشمه نیروهای‌خلاقه انسانی است تا بمصداق آیه شریفهٔ نفخت من روحی از روح خدائی که درهرآدمی بامانت گذاشته شده است بهره‌ها یابد ، حکیم سبزواری از راه سیر وسلوك اسلامی چه ریاضت‌ها کشید و رنجها برد ، خدا میداند و آنکس که رفته ، ولی ازگوشه وکنار زندگانی او داستانها گویند که هنوز بر سر زبان‌های اهل دل و حال است از جمله :

سیر وسلوك اسرار درکرمان

گویند حاج ملاهادی سبزواری در روزگار سیروسلوك خود گمنام به کرمان شتافت بدون آنکه کسی اورا بشناسد وارد مدرسه « خـاندان قلی‌بیك » شد از متولی مدرسه حجره خواست . از وی پرسیدند

آیا طلبه هستید ؟

در پاسخ گفت نه ! .

متولی گفت ما حجره بطلبه میدهیم بجز دانش‌پژوه را دراینجا راهی نیست !! اسرار خدمتگزار و دربان مدرسه را راضی کرد تا در گوشه‌یی از حجره وی زندگانی کند بشرط آنکه درکار دانش‌جویان با او کمك کند !

حکیم سبزواری گاهگاه به بحث و انتقاد ودرس‌ها گوش میداد میدید بعضی‌ازطلبه‌ها اشعارمنظومه وی را درست معنی نمی کنند از معانی دقیق فلسفی و منطقی‌بیت‌ها دور میشوند ولی او دربحث وارد نمیشود وهمی خود را بنادانی میزد تقریباً در مدت چهار سال در آن مدرسه فرمانبر طلبه‌ها و زیردست خدمتگزار آنجا بود که اورا بنام « آقا هادی » می‌خواندند پس ازهشت ماه که در مدرسه‌کار کرد ، دربان وخدمتگزار مدرسه‌کرمان دخترش‌را بزنی باسرارسپرد واین زن دوفرزند برای حکیم بدنیاآوردحاج ملاهادی‌سبزواری داماد و کمك خادم مدرسه کرمان گردید .

امام جمعه‌کرمان

گویند حاج سید جواد شیرازی در آن زمان امام جمعه کرمان بود ، درعلوم معقول ومنقول‌استاد بود منظومه سبزواری را درس میگفت روزی از روزها حکیم درپی‌فرمان خادم مدرسه بود گذارش‌ازمسجد جامع کرمـان افتاد ، قضارا در آن ساعت حاج سید جواد شرح منظومـه سبزواری را درس میگفت ، گویا استاد تحقیقاتی بیرون از مورد بحث پرداخت ، صاحب شرح منظومه خادم مدرسه را هرچه زودتر انجام داد و در پایان درس خودرا باستاد رسانید، درس تمام شده بود ، دانش‌پژوهان پراکنده شدند .

اسرارهم بدنبال استاد تا بخانه بدرقهٔ رفت . امام جمعه ازخر پیاده شد تنها که شد اسرار باو گفت عرضی دارم ، امام جمعه گفت واماندە و فرسودەام ، اگرحاجتی‌دارید اینجا جایش‌نیست ! حکیم گوید نیازی بیاری شما ندارم استادی وتدریس‌شما مورد پسند خاطرمن نشد، هر گاه گوش فرا دهید مقصود ونظرصاحب شرح منظومه را فرا گیریـد سودمند میشوید بیدرنگ آن بخش از بحث فلسفه را چنانچه شایسته تحقیق و دقت بود برای امام جمعه کرمان توضیح داد وآنگاه بیدرنگ درپی‌کارخود شتافت !!

حاج سید جواد را شگفتی دست‌داد ، از بیان حکیمانه‌آن ژنده‌پوش گمنام دراندیشه رفت !! تایك ساعت در کرباس‌خانه درنگ می کند!! ژنده پوشانند درعالم بسی . اسرارهم پدر زن خودرا از سفر فوری به خراسان‌آگاه کرد .

زن و دو فرزند را برداشته و هرچه زودتر بسوی‌خراسان‌شتافت تا مبادا ماجرایش معرف شخصیت او درکرمان گردد !!

بعد از آن روز امام جمعه دانست که ایراد کننده و پرخاش کننده باو در پایان درس دیروزحکیم

مشهور حاج ملاهادی اسرار سبزواری بود ولی دریغا که عنقای مغرب پرواز کرد .

اگر امام جماعت بخواهدش امروز

خبر دهید که حافظ به می طهارت کرد

بنا بقول دیگر دولت وقت هنگامی که دانست اسرار در کرمان بگمنامی زندگانی میکند تلگرافی بوالی کرمان مخابره نمود که چنین شخصی درآن نواحی است وهمه گونه احترامات لازمه را بایشان نمائید قضارا تلگراف وقتی به‌کرمان رسید که حکیم از کرمان حرکت کرده بود .

دانش‌پژوهان کرمانی بسوی سبزوار

امام ، میرزا حسین فرزند خودرا برای تحصیل حکمت بدرگاه اسرار روانه میکند .

گویند میرزا حسین امام جمعه کرمان یکی‌ازدانشمندانی بود که درخدمت اسرار به مراتب عالی معقول و منقول رسید و یکی از فضلا از آن استاد شنید که می گفت نخستین بار که بزیارت دیدار حکیم سبزواری نایل شدم گماشته هوشیار پدرم همراهم بود ، پس از برخاستن گفت این آقا همان هادی وردست خادم مدرسه است که به چنین مقامی رسیده ؟!

بد نهادی

گویند روزی نوکر حاجی درشکارتیری‌زد قضارا بکسی خورد آن شخص کشته شد قضیه رابحاکم گفتند و ثابت کردند که قتل عمد نبوده و اشتباه بوده است و درضمن بخان حاکم گفتند قاتل از نوکران حاجی است . حاکم‌هم اورا بخشید یکسال بعد از این حادثه اسرار از قضیه مطلع شد نوکررا جواب داد و او هرچه خواست بی‌تقصیری خودرا ثابت کند ممکن‌نگردید اسرارمیگفت اگر باطنت بد نبودکاربد بدستت جاری نمیشد .

مراقبت در تدریس

حاج میرزا حسین سبزواری و محمد هاشم میرزای افسر حکایت کردند که اسرار مراقبت زیاد در درس‌داشت و کمتر درس وبحث را تعطیل‌میکرد، روزی‌بواسطه شدت سرما گفت فردا درس نمی گویم فردای آنروز بمجلس درس حاضرشد طلبه‌ها علت را پرسیدند .

فرمود دیدم گاوان برای زراعت میروند روا ندیدم که من بحث را ترک گویم .

گویند موقعیکه ناصرالدین‌شاه بعزم مشهد میخواست حرکت کند در بین راه درویشی را می‌بینند گویا که درکناره جاده حالت منتظره داشته است شاه بـه مأمورین میگوید به بینید کیست ، چکاره است ، فراش‌ها میروند می‌پرسند چرا اینجا نشسته‌ای؟

میگوید بشاه بگوئید وقتی به سبزوار رفت وحاج ملاهادی را ملاقات نمود از قول من بایشان سلام برساند. می گویند در همان سفر در بین راه مستوفی از شاه می‌پرسد آیا در سبزوار از علماء ملاقات خواهید کرد می‌فرماید از شریعتمدار بلی، مقصود مستوفی حاج ملاهادی بوده باز میگوید از حاجی چه؟ می‌فرماید البته دستی‌هم به ریش او خواهیم زد! در مجلسی که شاه به زیارت اسرار رفت ناصرالدین شاه می‌پرسد زندگی‌شما چه جوراست. حاج ملاهادی می گوید اگرشاه دستی‌به‌ریش‌ما بمالد خوب خواهدشد!

ملا شدن چه آسان آدم شدن چه مشکل

آری آوازه شهرت فلسفی و روحانی اسرار که به کرمان رسید تشنگان معروف برای تحصیل به سبزوار رفتند، درجرگه طلبه ها درمدرسه نشستند تا استاد آید و از افادات علمی و اشراقی خود آنان را بهره مند وازشراب حکمت اسلامی‌سرمست نماید، از دور صدای کفش حکیم که رسید دانش پژوهان همه ادب کردند ازقیل وقال لب فروبستند و خاموش شدند، برای زیارت و بیانات فیلسوف بزرگ شرق خود را مهیا نمودند.

حاج ملاهادی سبزواری بمدرسه وارد وبرعرشهٔ کرسی درس نشست وبه درس پرداخت.

کرمانیان که تنی‌چند بودند بجای دل دادن بدرس باخود به گفتگو پرداختند همی‌هم میگفتند، این همان آقاهادی است که حجره ما را جاروب می کرد!! این همان آقاهادی است که اشعار منظومه‌ای را غلط می‌خواندیم وبرسر معانی‌آن داد وفریاد راه می‌انداختیم، در دل بریش ما می‌خندید وهیچ نمیگفت وما را می‌نگریست وحل معما نمیکرد!! این‌همان آقاهادی است که چنان خودرا بنادانی زده بود که همه گمان داشتیم اصلا سواد خواندن ونوشتن را ندارد.. تاچه رسد باینکه استاد حکمت وعرفان باشد.

این همان آقاهادی است که دختر دربان وخدمتگزار مدرسهٔ مارا با میل و رغبت بزنی گرفت تا درکنج حجره او بیتوته کند وخدمتگزار طلبه ها باشد! پس ازپایان درس ناگهان همهٔ تشنگان معرفت که پروانه وار در پیرامون حاج ملاهادی سبزواری بودند استاد بزرگوار خود را ترک گفته و بسوی کرمانیان تازه وارد شتافتند که چرا سخن میگفتند؟ نگذاشتند ازبیانات استاد بهره‌مند شوند، هرگاه از حکمت و عرفان بیگانه هستند چرا بسوی سبزوار وشهر عشق ودل راه یافته اند؟ دانشجویان غریب کرمانی ماجرای اسرار درکرمان را گفتند که چگونه‌آن حکیم بزرگوار باآن همه شخصیت علمی‌وروحانی درسیر وسلوك وگمنامی بسر میبرد!

آدم شدن چه مشکل:

بسر جام آنکه نظر توانی کرد — که خاك میکده کحل بصر توانی کرد
گدائی‌درمیخانه طرفه اکسیری‌است — گراین عمل بکنی‌خاك زر توانی کرد

تیره اخترانند که باچند کلمه سخن پراکنی و سیاه کردن چند ورق پاره مانند سیاهی دل خود خویشتن را طاوس علیین پندارند غافل ازآنکه خود غلط بود آنچه پنداشتند ! آدمیت کجا وآنان کجا ، ! بقول مولانا جلال‌الدین بلخی :

خلقت طاووس آید ز آسمان کی رسد از رنگ و دعویها بدان
ای شغالان بی جمال بی هنر هیچ بر خود ظن طاووسی مبر
زآنکه طاووسان کنندت امتحان خوار و بیرونق بمانی در جهان

در بارهٔ حکیم سبزواری حکایت ها و داستان هایی بر سرزبان اهل ذوق و معرفت و دوستداران شیوه اوست ، برای آشنائی از اوضاع و احوال فیلسوف بزرگ شرق و مردم آن زمان ، چند حکایت را در اینجا گلچین ونقل می‌کند .

یک دو روزی بعاریت با ماست

گویند هنگامی ناظر املاك اسرار گفت که فلانی در کنار زمین های شما زمین دارد ، دو جریب از اراضی شمارا که از آب دهات مشروب میشود تصرف عدوانی کرد .

نامه‌ای باو بنویسید بدیهی‌است که ازرسیدن نامه زمین را مسترد خواهد کرد .

حکیم درپاسخ گوید : هیچ نیازی بدرخواست وفرستادن نامه نیست . چند سالی آن زمین علاقه و انتساب بمن داشت . چندی هم اضافه بایشان داشته باشد .

از این حکایت روشن میشود که گویا حاج ملاهادی سبزواری ملکیت را ازجنبه‌کار و کوشش‌امر اعتباری واضافی میدانست .

انفاق در راه خدا

حکایت کنند در دورهٔ آخر زندگانی اسرار قحطی و کم آبی در سبزوار اتفاق افتاد ، حکیم بزرگوار بیشتر املاکش را فروخت و مابین مستمندان پخش کرد ، گویند باندازه‌ای دنیا در دیدهٔ این مرد بزرگ ، کوچك و بی ارزش بود که هرگاه بمانعی برخورد نمی‌کرد شاید تمام ثروتش را یکروزه در راه رضای پروردگار می بخشید ، چنانکه بارها شنیده شد که فضولی بحضورش گفت که شما درویشید چرا از مال خود باقی گذاشته اید وهمه را انفاق نکردید ؟ در پاسخ فرمود : تصدیق میکنم ولی چه کنم که بچه ها درویش نیستند .

اسرار وطلبهٔ مازندرانی

گویند حاج شیخ عبدالنبی نوری مجتهد معروف تهران در آغاز جوانی به مشهد شتافت ، شبی تاریك درنزدیکی شهر سبزوار راه راگم کرد . زحمت ها کشید ، راهها رفت تا بامدادان خودرا به سبزوار رسانید . مانند هر دوستدار دانش و معرفت بزیارت اسرار رفت ، حکیم نخستین باری بود که طلبه جوان

مسافر را دید. بفراست دریافت و گفت: شما دراین سفر بزحمت افتادید، راه را گم کرده بودید تا دونفر پیدا شدند وراه را بشما نشان دادند.

آنگاه اسرار گفت: فرزند بیهوده مال خودرا ازبین مبر.

دیگر درپی کیمیا گری نروید. کیمیا دانش است، فقه‌آل محمد (ص) تحصیل کنید بهترین کیمیا است، شیخ می‌فرمود باآنکه جزخدا کسی ازکیمیا گری من خبر نداشت درتعجب شدم که حکیم بزرگوار چگونه مصداق «المؤمن ینظر بنورالله» بود. دراثر فرمایش‌آن عالم ربانی دیگر بسوی کیمیا نرفته وتمام اسباب وآلات کیمیاگری را بدور انداختم درپی‌دانش ودرس خواندن رفتم. اینك‌آنچه دارم ازبرکت‌فرمایش حاج ملاهادی سبزواری است.

بخشش حکیم

گویند اسرار پس ازبازگشت ازاصفهان بخشی از اموال ارثی‌خودرا به خویشاوندان بینوابخشید، گذران وی منحصر بود به یك جفت‌گاو کشاورزی، باغچهٔ کوچکی داشت که فصل انگور تمام طلبه ها را به‌آنجا دعوت می‌کرد، ازمحصول کشاورزی که بدست می‌آورد پس ازپرداخت حقوق واجب شرعی یك‌سوم آنرا کنار میگذاشت وکم‌کم به بینوایان وبیچارگان می‌پرداخت، روز عید غدیر به بینوایان وسادات یك قرآن وبدیگران ده شاهی عیدی مرحمت مینمود، همه ساله ده شب در دهه اول محرم روضه خوانی‌داشت. مجلس شام مخصوص بیچارگان بود، خوراك نان و آب گوشت بود، هریك از طلبه‌های مدرسه که مایل بودند برای صرف شام بآنجا میرفتند، هرگز ازکسی‌چیزی نمی‌خواست وقبول هم نمی‌کرد.

هدیه ناصرالدین شاه

گویند ناصرالدین شاه قاجار درنخستین سفرخود که به سبزوار رسید بخانهٔ حکیم سبزواری رفت شاه که از خانه حکیم بیرون رفت پیشخدمت خاص شاهی وارد خانه شد که پادشاه قاجار مبلغ پانصد تومان تقدیم داشته‌اند، اینك قاطری سرکوچه است با پولها.

حاج ملاهادی سبزواری فرمود: داخل کوچه من نکنید به حاجی عبدالوهاب بگوئید بیاید و پولهارا نثار کند، نصف از پول را به طلبه‌های مدرسه پخش نماید ونصف دیگر را به‌بیچارگان و بینوایان قسمت کند، سادات دوبرابر دریافت کنند.

گویند اسرار ازبکاربردن فضول دنیا دوری می‌جست تاآنجا که دوا بکارنمی‌برد، پیاز در آب‌گوشت ایشان قدغن بود بیاندازند[1].

ناصرالدین شاه قاجار وحکیم سبزواری

گویند شهریار قاجار که به نزد اسرار رسید شاهزاده محمد رضا قاجار جد مادری محمد هاشم

۱ــ کتاب حاشیه برمنظومه سبزواری تألیف حکیم هیدجی صفحه ۳۲۱ ــ ۴۲۵ چاپ تهران ــ دیوان اشعار هیدجی بفارسی وترکی درتهران چاپ شده است.

میرزا افسر که ازشاگردان حکیم بود حاضربود ، نهاررا درخدمت حاج ملا هادی سبزواری خوردند ، آن روز هم مانند همیشه آب گوشت و پنیر و سبزی داشتند ، شاه به اسرار گفت : محمد رضای قاجـار درویش شده است ؟

حاجی گفت : امروز پادشاه هم درویش شده است .

جام جم مظـهر اعظم دل درویشان است — نخبه جملـه عالـم دل درویشان است
آتش آن نیست که در وادی ایمن زده‌اند — آتش آن است که اندر دل درویشان است [1]

شاه درخانهٔ حکیم

گویند ناصرالدین شاه قاجار بخانهٔ حاج ملاهادی سبزواری رفت .

برای پذیرائی مهمان خربوزه قاچ کرده روی طاقچه اطاق گذاشته بود ، هنگامیکه شهریاربزرگ قاجار بکلبهٔ حکیم وارد شد اسرار این شعر معروف سعدی را خواند :

گرخانه محقر است و تاریك — بر دیده روشنت نشانم

ارمغان حکیم به شاه قاجار

گویند هنگامیکه ناصرالدین‌شاه برای دیدار حاج ملاهادی به سبزوار شتافت ، ازحکیم ارمغانی خواست ! ؟

حاجی مقداری کشمش سبز سبزوار تقدیم نمود ، شهریار قاجار برای تیمن وتبرك آنهارا به تهران آورد ، در اندرون دربار شاهنشاهی دانه‌های کشمش بقیمت گزافی ازشاه خریداری شد .

اختران پرتـو مشکوه دل انور ما — دل ما مظهر کل ، کل همگی مظهر ما
نه همین اهل‌زمین را همه باب اللهیم — نه فلـك در دوراننـد بگرد سر ما [2]

انقلاب خراسان ومشورت مردم سبزوار با حکیم

گویند درآغاز سلطنت ناصرالدین‌شاه قاجار ، سالار حاکم خراسان بود علم آشوب برافراشت ، تمام خراسان را تصرف کرد ، سپاه به سبزوار فرستاد سبزواری ها پس ازگفتگوهائی بسیار تصمیم گرفتند که از اسرارهم کسب تکلیف نمایند ؟ ! حکیم را دراجتماع خود دعوت کردند ، حکیم گفت ، مردی گوشه گیرهستم هیچگاه دخالت در کارها نکرده‌ام ، سالی سیزده تومان مالیات مـن‌است ، هرکس دولت باشد باو میدهم ، دخالت هم در این گونه امور نکرده و نمی‌کنم ، وقتی که خواست از آن اجتماع جـدا شود بمردم گفت : سالارالدوله فقط خراسان راگرفت وناصرالدین‌شاه درتمام ایران سلطنت میکند . تنها ایل‌شاهسون میتواند خراسان را تصرف کند ، دراین صورت چگونه میتوانیم با سالار همراهی کنیم و از اجتماع بیرون شتافت . مردم سبزوار گفتهٔ حکیم را حجت دانستند وتقریباً دو سال بهمراه دولت ایران جنگیدند خرابی‌ها

۱ــ دیوان حاج ملاهادی سبزواری چاپ تهران .
۲ــ دیوان اسرار سبزواری چاپ تهران .

وخسارت ها دیدند تاکنون آثار ویرانه ها در سبزوار نمودار است .

وارستگی و بزرگواری حکیم

گویند زمانی که سالارالدوله یاغی شده بود ، حسام‌السلطنه مأمور دستگیری او شد ، در سبزوار جو برای خوراك چهارپایان حواله میدادند ، از جمله حواله ها سه قبض جو بنام حاج عبدالوهاب بود ، در راه وصول مأمور برخورد بحکیم سبزواری نمود ، چون جامه اسرار گرانبها نبود وی را نشناخت ! گفت : آخوند این قبض بنام کیست ؟ ! حکیم قبض را گرفت و گفت بهمراهم بیائید تاجو دهم ، حکیم بناظر خود دستور داد جوهارا تحویل دهند ! مأمورهم جوهارا گرفت ورفت، بامدادان دیدند ازقضاآن جوهارا درجلو هراسبی ریخته بودند اسب ها نخورده‌اند ! ! گمان بردند که اسب ها ناخوش شده‌اند ، خبر بحسام السلطنه رسید ، پس ازتحقیق معلوم شد که جو ازحاج ملاهادی بود ، آن را کرامت وی پنداشتند ! ! حسام السلطنه به نزد حکیم شتافت و گفت : قبض که بنام شما نبود ! چرا دادید ؟ اسرار گرفت : نخواستم دلال بیدادگری وراهنمای ستم کاری نسبت بیك فرد مسلمان شوم . میگوید : ناظرتان را بفرمائید جوها را تحویل گیرد ! اسرار درپاسخ فرمود: جو را نمی‌خواهم، بروید اسبها خواهند خورد، تعجب کنان بسوی چهارپایان شتافتند دیدند که اسبها مشغول خوردن جو هستند !! حسام‌السلطنه در اثر این کرامت و بزرگواری و وارستگی که ازآن مردبزرگ روحانی دید خانه و مدرسه وی را پناهگاه و بست قرارداد ، هر کس ازبستگان و یاوران سالارالدوله که بآنجا پناهنده میشد جان ومالش در امان بود ، این داستان هنوز درسبزواربرسرزبانها است. درتابستانی که به زیارت تربت حاج ملاهادی به سبزوار رفتم این ماجرا وداستان های دیگر را دربارهٔ آن بزرگ مرد شنیدم .

افسانهٔ ما هرآنکه بشنید   لب بست دگر ز داستان ها
اسرار نگاهدار کاسرار   در دل دارند راز دانها [1]

درویش پا برهنه ـ حافی کیست ؟ !

گویند در یکی از روزها که اسرار ، سرگرم بحث ودرس بود ناگاه دیدند پا برهنه‌ای ژولیده و شوریده به درس آمد و دربرابر مدرس ایستاد ! چون چشم استاد بوی افتاد برخاست واحترام کرد ونوازشش کرد ، معلوم شدآن درویش ملاحسین پا برهنه «حافی» است که ازهم درسان اسرار بود .

آنچه‌درمدرسه‌عمریست‌که‌اندوختمی   بیکی عشوهٔ ساقی همه بفروختمی
در دبستان ازل روز نخست از استاد   بجز از درس غم عشق نیاموختمی
گفشت ای سرو قبا پوش نشستی بر دل   دیدهٔ دل بدو کون از همه بفروختمی
مستی و باده کشی‌ها که شدی پیشهٔ ما   شیوه هائی‌است‌که ازچشم توآموختمی

۱ــ دیوان غزلیات وترجیع بند ورباعیات وساقی‌نامه وسؤال وجواب قطب العارفین حاج ملاهادی سبزواری ازانتشارات کتاب فروشی مهرکمال چاپ تهران فروردین ۱۳۲۸ .

آخر ای ابر گهربار روا کی باشد | عالمی کامروا از تو و من سوختمی
تیره شد روز من اسرار چو شام دیجوز | گرچه صد مشعله هر دم ز دل افروختمی[1]

کشت تخم مرگ

گویند یکی از کشت های پر درآمد خراسان تریاك بود. بزرگان سبزوار بحکیم میگفتند که در کشت تریاك اقدام کند، اسرار راضی نمی‌شد ومی‌گفت من هرگز تخم مرگ نمی‌کارم !!

کی برخوری اسرار زخاری که نشاندیم | کی خرمنی اندوزی ازاین تخم که کشتیم
اسرار دل اش او سر از سدر برآورد | باری درویدیم هر آن تخم که کشتیم[2]

ایمان بخدا وچهارده معصوم

گویند در زمان اسرار یك نفر مبلغ بابی به سبزوار رفته بود، مردم به حکیم گفتند خوب است اجازه دهید این شخص به محضر شما بیاید وسخنانش را بگوید تا به بینید چه حرف حسابی دارد ! ؟

حکیم گفت: این کار برای کسی خوب است که در معتقدات خود تردید داشته باشد نه برای ما که بدانش خود اطمینان داریم.

ما ز میخانه عشقیم گدایانی چند | باده نوشان و خموشان و خروشانی چند
ایکه در حضرت او یافته بار، ببر | عرضه بندگی بی سر و سامانی چند
کای شه کشور حسن و ملك ملك وجود | منتظر بر سر راهند غلامانی چند .
عشق صلح کل وباقی همه جنگ است وجدل | عاشقان جمع وفرق جمع و پریشانی چند
سخن عشق یکی بود ولی آوردند | این سخنها بمیان زمرهٔ نادانی چند
آنکه جوید حرمش گو بسر کوی دل آی | نیست حاجت که کند قطع بیابانی چند
زاهد از باده فروشان بگذر، دین مفروش | خورده بینهاست دراین حلقه ورندانی چند
نه دراخری حرکت بود، نه درقطب سکون | گر نبودی بزمین خاك نشینانی چند
ایکه مغرور بجاه دو سه روزی بر ما | رو گشایش طلب از همت مردانی چند[3]

خدمتگزاران اسلام = سبزواری وشیخ مرتضی انصاری

گویند شیخ مرتضی انصاری درمدت دوسال درمدرسهٔ حاج حسن درمشهد نزد اسرار کتاب شوارق محقق لاهیجی وبعضی از بحث های فلسفی خوانده بود، حکیم میگفت: من و شیخ انصاری به اسلام خدمت می‌کنیم، هنگامیکه سلام شیخ مرتضی انصاری بزرگترین مرجع تقلید مذهب جعفری جهان را درگوشهٔ

۱ـ صفحهٔ ۱۱۲ دیوان غزلیات اسرار سبزواری چاپ تهران.

۲ـ دیوان اسرار سبزواری صفحه ۹۶

۳ـ خدا رحمت کند شادروان علامه محمد عبدالوهاب قزوینی که مرا فرمود: مخصوصاً این غزل اسرار از لحاظ جزالت واستحکام رنگ وبوی اشعار شورانگیز حافظ را دارد.

سبزوار بوی میرسانیدند حکیم باحترام شیخ برمی‌خاست وهی‌گفت :

منه‌السلام والیه‌السلام وعلیه‌السلام[1]

گل رنگ نگار ما ندارد — بوی خوش یار ما ندارد
زیباست چمن ولی صفائی — بی لاله عذار ما ندارد
گل سر بکمند از نهاده — او میل شکار ما ندارد
عمری‌ست که از برش پیامی — پیکی بدیار ما ندارد
اسرار ز دست شد دل و یار — فکر دل زار ما ندارد[2]

انسان کامل کیست

گویند در تمام عمر درخانه حکیم سبزواری‌حیوانی کشته نشد ! در یکی از روزها ملاعبدالله‌خادم چون در بازار گوشت نیافت بجایش خروسی‌خرید وبخانه حکیم برد، اسرار گفت چرا خروس گرفتید ؟ وی گفت گوشت یافت نشد، اسرار فرمود : خروس را بصاحبش رد کنید من درخانه‌ام نمیخواهم جانداری‌بیجان شود .

دخترپسری‌حکیم که عارفه بود گفت :آقا جان نه این‌است که تمام موجودات بطفیل وجود انسان آفریده شده‌اند شما دراشعارتان میفرمائید :

اختران پرتو مشکوه دل انور ما
دل ما مظهر کل ، کل همگی مظهر ما
نه همین روی زمین را همه باب‌اللهیم
نه ملك_درد ورانند بگرد سر ما

حکیم در پاسخ فرمود : ای فرزند اگر انسانی یافت شود باید جان بقربانش کرد ! دختر باز ازراه جدل گفت ، شما که گوسفند میخورید همین سخن درآنجاهم میآید ؟!

حکیم فرمود :

گوسفند برای دیگران کشته میشود و ما بطفیل دیگران سبیلی‌چرب مینمائیم .

گویند اسرار گوشت کمترمیخورد وگوشت پرندگان را هرگزنمی‌خورد روزی که خادم‌خروسی راگرفته وکشت و خوراکی ازآن تهیه کرد ، حکیم ازآن خوراك چیزی نخورد نوکرخانه گفت‌چه‌تفاوت است مابین‌گوشت خروس وگوشت گوسفند ؟

اسرار درجواب فرمود :

۱ــ نگاه کنید بتاریخ روابط ایران وعراق بقلم‌مرتضی‌مدرسی‌چهاردهی ازانتشارات کتابفروشی فروغی‌ــ تهران

۲ــ دیوان اسرار چاپ تهران .

گوشت حیوانات را برای جامعه مسلمین کشته‌انـد مباح است من‌هم بطفیل آنان گوشت میخورم ولی برای خاطر من جانداری را بکشند راضی نمیشوم !!

درویش مجذوب

حکایت کنند درویشی که چندان استعداد علمی نداشت به مدرس سبزواری وارد شد ، چون صدای مدرس و همهمه دانش‌پژوهان بگوشش‌رسید ذوق‌وشوق شنیدن وعشق دیدار حوزه درس دراندیشه وی‌پدیدار گشت وخودرا در گوشه مدرس جای‌داد ، با تمام نیرو سراسر گوش شد و توجه به سخنان حکیمانه وعارفانه اسرار نمود ، ولی کم کم حالت بیخودی وجذبه بوی دست داد تا اینکه از جایگاه خود برخاست بدون‌اراده در میان گروه طلبه‌ها روبروی استاد ایستاد ، ناگاه باگفتن « فقیر با ما باش » پیش‌رفت و زانو بزانوی‌اسرار نشست ،کتاب اسفار اربعه صدرالدین شیرازی را که حکیم مشغول درس بود درویش برروی‌هم نهاد ، برسرو روی استاد بزرگوار بوسه‌ها زد ، آنگاه سر بزانوی استاد گذاشت ! ناچار درس تعطیل‌شد !

شاگردان که از دیدار این‌منظره شگفت‌انگیز که به تعطیل درس کشیده شد خشمناك شدند استاد امر بخاموشی کرد ، جبران ناتمامی درس را بآینده گذاشت ، حکیم از جـای برخاست و رشته یگانگی و پیوستگی عاشقان معرفت که پروانه‌وار درگرد مشعل حکمت وعرفان شرق گردآمده بودند پراکنده‌گشت اندیشه‌ها وخیال‌ها پریشان شد !!

فردای آن روز هنگام درس کم کم حواس‌ها و فکرهـا متوجه بیان استاد شد ، حکیم سبزواری چون دریای مواج و خروشان گردید ذوق وحال وجد سراسر حوزهٔ درس را فراگرفته بودکه ناگاه درویش مجذوب وارد مدرسه شد بدون درنگ در برابر حکیم قرارگرفت و همی‌میگفت « فقیر با ما باش » وبه این کلمات مترنم وسرگرم شد !! ولی روز دوم مستی وی زیادترشد و اندکی‌هم از ادب دور گشت ! خلاصه آن روزهم درس تعطیل شد و تشنگان دانش ومعرفت دریغ گویان هریك به حجره خویش رفتند، چون‌روزسوم شد طلبه‌ها در پیرامون‌حکیم پروانه‌وار گردآمده بودند هنوز ازنکهت بیان اسرار استفاده ننموده وجام قلب ایشان از داروهای شفابخش معانی بهره‌ای نبرده بود که ناگهان درویش قدم بقربانگاه عشق خود گذاشت و دیوانه‌وار سر بزانوی استاد نهاد ، سپس حرکتی کرده و کتاب را برداشته و بگوشه‌ای از مدرس پرتاب‌کرد و گفت :

اینها چیست ؟!

فقیر با ماش دراین احوال بودکه جامعهٔ اسرار را پاره کرد و همی بسروصورتش بوسه میزد، حاج ملاهادی سبزواری که این حال را ازفقیرمجذوب دید بدون درنگ درس‌را ترك گفت ! درویش‌هم پروانه‌وار بگردش می‌گردید !!

چون درویش بی‌نوارا بدین گونه از خود بیخود دیدند برای جلوگیری از جنجال وغوغا دربازار که خط سیر بود و نظر بحفظ جان استاد درویش‌راگرفته و حکیم را از مدرسه بیرون بردند ودرب مدرسه

را هم قفل کردند تا مبادا درویش بسوی وی بشتابد !!، درویش مجذوب چون درب مدرسه بسته دید وجدانی و دوری را مابین خود و محبوب خویش حس کرد ناگهان آتش عشق و محبتش بیش از پیش شعله‌ور گردید به بهانه رفتن بسوی‌دست شوری‌جمعیت طلبه‌هارا غافل گیر کرد وخود را بروی بام مدرسه رسانید وبر بالای درب مدرسه رفت و بآواز بلند بانگ زد: فقیر کجا رفتی صبر کن که آمدم! وخود را از سر در مدرسه که تقریباً ده متر بلندی داشت بزمین افکند و روانش ازکالبد تن بیرون رفت !! جسد را استاد بزرگوار بهمراهی دانش‌پژوهان تشییع کرد پس از غسل و کفن با تشریفات و احترامات لازمه دفن کردند!

صبحگاهان بسوی خانه خمار شدم — سر کشیدم دو سه پیمانه و ازکارشدم
نور آن مهر ز هر دره نمودارم شد — که انا الحق شنوا از در و دیوار شدم
جنگ در دامن دلدار زدم دوش بخواب — بود دستم بدل خویش که بیدار شدم
شیشهٔ باده بده تا شکنم شیشه نام — بیخودم کن که ملول ازسرودستارشدم
سالها بود که: اسرار: به ما رخ ننمود — شکر لله که دگر محرم اسرارشدم[1]

راه و روش تدریس حکمت و عرفان:

حکایت کنند که حکیم سبزواری با بیان سحرانگیزی درس میگفت که بمصداق «و ان من البیان السحراً» بود، شنوندگان را از حال طبیعی بیرون می‌برد و شیفتهٔ سخنان بلند وشورانگیز خود می‌ساخت، هر گاه دانش‌پژوهی بی‌مایه حالت جذب و بیخودی بوی‌دست میداد ازمیان میرفت! چنانکه یکی‌ازشاگردان حکیم در وصف قدرت بیان استاد میگفت چهارده نفردراثرحضور درحوزه درس نتوانستند درست بذرحقیقت و معرفت را گل‌چینی نمایند وجواهر دقایق‌حکمت و عرفان را دریافت کنند تا سپهسالار خرد مغلوب‌جذبه گشته و در وادی حیرت و سرگردانی سرگشته شدند. هریك از آنان از شدت شوق خویشتن را بدام بلائی دچار کرد یا بدرد عشق دچار گشت.

آن یکی خود را بدریا کرد غرق — دیگری خود را بآتش کرد حرق

حکیم سبزواری براین‌نکته‌ها توجه داشت، رویه‌اش براین بود که طلاب معرفت را نخست آزمایش میکرد و امتحان مینمود، هر گاه طلبه‌ای را شایسته وبا استعداد نمیدیـد از حضور درحوزه درس عذرش را میخواست. چنانکه بیکی ازآنان فرمود:

فرزند، درآغاز بدرس فرزندم تشریف ببرید، مقدمات فلسفه ،کلام ومنطق‌را درست تحصیل‌نمائید سپس بدینجا حاضرشوید، بارها گفته‌ام که راضی نیستم اشخاص کم استعداد که مقدمات فلسفه را ندیده‌اند درمجلس درس من حاضرشوند.

گویند خصوصیات درسی حکیم انحصار بخودش داشت، تمام خوبی‌هارا از معنی و صورت ظاهر و

۱ــ دیوان غزلیات و ترجیع بند و رباعیات و ساقی‌نامه وسئوال و جواب حاج ملاهادی سبزواری ازانتشارات سید محمد میرکمالی ــ تهران صفحه ۹۴

باطن که سبب جاذبیت باشد دارا بود ، بسیار خوش بیان و نمکین ، دلربا و دلچسب بود ، سخنان اسرار گرم ومستانه بود هنگامی که درس بپایان میرسید یك یا دو متر از جایگاهی که در آغاز درس قرارداشته بود و در نتیجه شور وذوق بیخودی به پیش میرفت، همه روزه تقریباً صد بیت شعرعربی‌وفارسی، یك جزء ازقرآن مجید با چند حدیث و روایت شاهد تقریر بحث‌های علمی او بود .

مراسم سوگواری در ماه صفر

گویند که حکیم سبزواری همه ساله در آخر ماه صفر سه شب مجلس سوگواری در خانه ترتیب میداد ، همه فقیران شهر را دعوت میکرد ، روضه‌خوانی که در اثر صدای ناهنجارش مجلسش منحصر بخانه اسرار بود به منبر میرفت ! پس از پایـان ذکر مصیبت خاندان نبوت و عصمت نان و آب گوشتی تهیه میشد پس ازصرف خوراك حکیم به هرنفری یك ریال می‌پرداخت .

مرا به دولت فقرآن دلیل روشن بس — که فخر می‌کند از فقر سرور فقرا
ز فخر پا نهد اسرار برفراز دو کون — نهند نام گر او را سگ در فقرا

***

برداشته‌ام دو دست از بهر دعا — ای شاه دو عالم بنگر سوی گدا

رباعی

با غیر علی کیم سر و برگ بود — جز نور علی نیست اگر درك بود
گویند دم مرگ توان دید ترا — ایکاش که هر دمم دم مرگ بود [1]

گویند اسرار سبزواری عنوان ومقامی برای خود نگرفت ، روزگاری که سبزوار در اثر آموزش و پرورش حکیم شهر دانش و سرچشمه حکمت وعرفان شده بود دانشمندان شهر همه از شاگردان او بشمار میرفتند اوهمیشه فروتن بود . اگر گاهی مردم برای داوری بسویش می‌رفتند آن‌کار را بدیگری راهنمائی می‌کرد .

برخلاف قیدها و خودنمائی‌ها بود پس از پایان درس اگر برخی از شاگـردان برای روشن شدن مطلب‌های درسی و ازبین بردن مشکلات بهمراه استاد می‌رفتند حکیم تا درب مدرسه درنگ میکرد و گاهی همان‌جا می‌نشست تا قضیه فلسفی‌حل‌شود ومشکلات علمی‌روشن‌گردد، پس‌ازآنکه دانش‌پژوهان‌که پروانه‌وار در پیرامون حکیم بودند پراکنده میشدند آنگاه استاد بتنهائی و بدون های و هوی بخانه بازمیگشت .

شورش عشق تو در هیچ سری نیست که نیست
منظر روی تو زیب نظری نیست که نیست
نیست یك مرغ دلی کش نفکندی به قفس
تیر بیداد تو تا پر به پری نیست که نیست

۱ـ دیوان حاج ملا هادی سبزواری چاپ میرکمالی ـ تهران

ز فغانم ز فراق رخ و زلفت به فغان
سگ کویت همه شب تا سحری نیست که نیست
نه همین از غم او سینه ما صد چاك است
داغ او لاله صفت بر جگری نیست که نیست
موسیئی نیست که دعوی انا الحق شنود
ورنه این زمزمه اندر شجری نیست که نیست
چشم ما دیده خفاش بود ورنه ترا
پرتو حسن بدیوار و دری نیست که نیست
گوش اسرار شنو نیست وگرنه اسرار
برش از عالم معنی خبری نیست که نیست [1]

بچه پلنگ

حکایت کنند بچه پلنگی‌را برسم تعارف برای اسرار بردند. پلنگ بچه درخانه بود، بیشتر اوقات سرخودرا به تشکی که اسراررویآن می‌نشست میگذاشت، آرام ورام بود تابزرگ شد. بوی گفتند پلنگ ماده است و ازحظ حیوانی بی‌بهره مانده است! حکیم اجازه داد پلنگ را بصحرا برده و آزادش کنند و در صحرا کنارکوهی آزادش گذاشتند، پس از دو روز دیدند که پلنگ بخانه بازگشت!
معلوم شد که زنگوله‌ای در گردن حیوان آویخته بود، دراثر صدای زنگ جانوران ازوی‌گریزان شدند. زنگ را از گردنش بیرون آوردند و دوباره بصحرا برده و آزادش کردند.

از مجاز بسوی حقیقت

اشعار عرفانی اسرار بسیار دلکش وشورانگیز است، دقیق‌ترین نکته‌های حکمت و عرفان را با بیانی ساده ورسا گفته ونیکو سروده است مثلا المجاز قنطرة الحقیقه: را نگاه کنید چگونه از مجاز بسوی حقیقت کشانید:

کلاه دلربائی بر سرش بیین — نیاز کج کلاهان بر درش بین
بنفشه سر زده گرد شقایق — بدور یاسمن نیلوفرش بین
نماید دعوی کیش مسیحی — زلب اعجاز واز خط دفترش بین
گرت خواهش بود سیرگلستان — به سنبل زاده گلبرگ‌ترش بین
گداز شمع ز رشک جمالش — وزین محنت بسرخاکسترش‌بین

۱ــ نفی‌النفی ــ آن است که اثبات عموم وصفی را کند باینکه نفی آنرا از افراد انکار ونفی درنفی مقتضی‌است و این طرز از لطایف کلام بلغا و مستدرکات مؤلف است. ابدع‌البدایع شمس‌الادباء گرگانی

دلت خواهی‌شود مرات حق بین | خدا را در جمال انورش بین
کمر بسته پی تاراج عقلم | ز ناز وغمزه ، خیل‌لشگرش بین
عرق بگرفته جا برروی آتش | بهم دمساز آب و آذرش بین
بود اسرار مسکینی ولی زاشگ | بیا و دامن پر گوهرش بین

بزرگ مردی که صاحب اسرار بود

درین جهان چند روزه بزرگانی طلوع کرده‌اند که نامشان پس از گذشت سالها هنوز برسرزبانها است ، درحوزه های علمی وفلسفی و روحانی بدان نامها مترنم‌اند ، بزرگانی که دربارگاه دانش ومعرفت و پارسایی خدمت ها کرده‌اند ، در دوران حیات خود خدمت‌های گرانبها بجهان بشریت انجام داده اند پس از وفات مزار ایشان در سینه مردم عارف است که باگذاشتن یادگارهایی ازگنجینه‌های دانش ومعرفت چراغ تمدن را فروزان نگاهداشته‌اند ، خوشبختانه در جهان اسلام و ایران بزرگ مردان بسیار داشته و داریم و اسرار سبزواری حکیم مشهور نمونهٔ یکی ازآنان است .

یك عمر سادگی و وارستگی

گویند زندگانی اسرار بسیار ساده و بی‌آلایش بود ، گوشه نشین و منزوی میزیست ، سالی یك مرتبه در نوروز بخانهٔ فرزندش بعنوان : « بازدید عید » می‌رفت دیگر کسی اورا بجز در مجلس درس جای دیگری ندید ؟

حکایت کنند مجلس درس اسرار باندازه‌ای جالب وگیرنده بود که در حدود چهارده نفر در نتیجه شنیدن سخنان حکیم سبزواری خویشتن را هلاك کردند ، چنانکه اشارت شد درویشی به نشستن نیم ساعت درمجلس درس او بطوری روانش مجذوب وعقلش مغلوب گردید که خودرا ازروی بام مدرسه بارتفاع دمتر بزمین انداخت وهمان‌آن جان بجان‌آفرین سپرد .

پیام درویش بوسیلهٔ شاه قاجار [1]

کرامتهای بسیار ومکاشفات بیشمار از اسرار نقل کرده‌اند که یکی ازآنها داستان ناصرالدین شاه قاجار ودرویش پابرهنه‌ای است که بصورت‌های مختلف حکایت‌کرده‌اند.گویند درسال ۲۸۴ هـ . ق ناصرالدین شاه بآهنگ زیارت خراسان بسوی حضرت عبدالعظیم رفت ، درمابین راه مردی گمنام را درانتظار و نگرانی دید ! شاه از آنجا که برجان خود بیمناك بود یکی از همراهان دستور داد که به بیندآن مرد کیست و چه کار دارد ؟ چرا درکنار جاده چشم انتظار و نگران است ؟ پیشخدمت مخصوص به چالاکی خود را بآن مرد رسانید مردی ژولیده موی وژنده پوشی را دید که چشم براه دوخته ونگران است ! !

قلندر گفت : گویا شاه‌آهنگ سفر خراسان را دارد ، به سبزوار هم خواهد رفت ، بایشان بگوئید درسبزوار که حاج ملاهادی را زیارت میکند سلام مراهم بایشان برساند !

۱ـ این حکایت بصورت دیگری درصفحات پیش نقل شد .

آتش آن نیست که در وادی ایمن زده‌اند آتش آن است که اندر دل درویشان است
باید اسرار گهر سفت و دری بهر نثار که نه هر سنگ و گلی قابل درویشانست

فرستاده شاه با تعجب و خواری نگاهی بدرویش کرد و بسوی کالسکه شاهانه شتافت، شهریار ماجرا را ازوی پرسید ؟!

گفت: مردی بود دیوانه که میخواست بشهر برود شاه بعد از زیارت حضرت عبدالعظیم بسوی خراسان شتافت، بنابخواهش صدراعظم در سبزوار حاج ملاهادی از شهریار ایران در کوشك دیدن کرد.

فردای آنروز که موکب شهریاری آهنگ حرکت داشت بعنوان «بازدید» ناصرالدین‌شاه بخانه حکیم رفت اسرار تا نیمه حیاط بیرونی از شاه استقبال کرد، شهریار را به کلبه مخصوص خود که با بوریا فرش کرده بود راهنما شد درضمن صحبت شاه از حکیم خواست که دعاء خیری درحق وی بنماید.

حکیم: در تمام اوقات مؤمنین را از دعای خیر فراموش نمی‌کنم.

شاه: دلم میخواهد در باره من دعاء مخصوصی بفرمائید حکیم دست بسوی پروردگار خویش دراز کرد و گفت: خدایا پادشاه اسلام را رعیت‌پرورکن.

کی زمفتاح خرد بابی گشود عشق او مشکل گشائی می کند
برامید اسراررو کانجام کار کار خود سر خدائی می کند

محقق خراسانی درحوزه درس اسرار

شادروان آقامیرزا مهدی کفائی[1] برای من حکایت کرد ازپدرش «آخوند ملا محمدکاظم خراسانی» که آوازه‌بزرگی ودانش‌اسرار را شنیده بود وبا تألیفات وآثار اونیز آشنائی‌داشت درراه تحصیل‌ازطوس‌بسوی نجف تصمیم گرفت از فرصت استفاده‌نماید ودرمابین راه که‌کاروان در سبزوار درنگ میکند وی‌هم‌ازمحضر درس حکیم بزرگ اسلام بهره‌مند شد، از فردای آن روز بر حاضران مجلس درس اسرار یك نفر زیاد شد، آخوند خراسانی در مدرسه‌ای که حکیم درآن درس‌میگفت‌حاضر میشد، چون بیگانه بود در جرگه‌دانش پژوهان وارد نگشت،برروی یکی از سکوهای‌مدرسه می‌نشست وبه‌درس استاد گوش میداد، این‌کار تاروزی که‌کاروان خراسان در شهر سبزوار بود ادامه داشت تا اینکه کاروانیان خواستند بسوی تهران حرکت کنند. آخوند هم که می‌بایست باقافله روانه گردد، ماندن وی در سبزوار قرار نبود چه اومشهد را باآهنگ

۱ـ آقا میرزا مهدی‌آیت‌الله‌زاده خراسانی فرزند بزرگ آخوند خراسانی از بنیادگذاران مشروطیت ایران و استقلال عراق بشمار میرفت،مورد توجه مخصوص رضاشاه کبیر وفیصل شهریار عراق وشاهنشاه‌آریامهر بود، مورخان‌عرب نامش را به‌بزرگی وآزادگی ثبت تاریخ استقلال عراق کرده‌اند. دریغا که در تاریخ‌های مشروطیت‌کمتر اثری از اووسایر همکارانش نوشته‌اند!

وی ازدوستان صمیمی وهمکار سیاسی‌وروحانی پدرم بودنگارنده این سطور در روزگار‌تحصیل در نجف‌اشرف بمناسبت‌آشنائی دیرینه فامیلی مورد عنایت او بود، خدایش رحمت کند که بزرك مرد وآزاده بود

تهران و ازآنجا بسوی نجف اشرف کرد، ولی بیانات حکیمانه ودرس‌های عالمانه حکیم سبزواری برنامه تازه‌ای برایش پدید آورد، ناچارچندی در سبزوار بماند و از آن شهر دانش وذوق و حال بیرون نرفت ودر برابر تعجب همسفران خودگفت: می‌خواهم از مجلس درس این مرد بزرگ کسب فیض نمایم وباکاروان دیگر بعد از این بسوی تهران حرکت خواهم کرد، آخوند چندبار حکیم را ملاقات کرد و در حدود سه ماه در سبزوار بماند تا ازمحضر سراسر حکمت و معرفت استاد استفاده‌ها نمود، درتمام این مدت وی درمجالسهای درس حکیم بزرگوارشرکت می کرد اما در جرگه شاگردان وارد نمی گشت بلکه برروی سکوئی می نشست و از دور تماشاچی بسخنان استاد گوش میداد، این کار تا دوسه‌ماه دوام داشت.

پس از سه ماه درنگ درآنجا روزی که درس استاد بپایان رسید شاگردان پروانه وار گرد حکیم را گرفتند و با اشاره طلبه‌ای را که روی سکو می‌نشت بوی نشان دادند و درباره او گفتند :

دوسه‌ماه است که این جوان هروی دراینجا رفت وآمد دارد وهر روز بمدرسه می‌آید ودرهمانجا می‌نشیند وباکسی برخورد ندارد ونمیدانیم که نامش چیست! ازکجاآمده وبکجا می‌رود! آیا او تاکنون به نزد شماآمده است!؟ لبخندی برلبان‌آن عارف بزرگ نقش‌بست! همه خاموش شدند وبانتظار پاسخ‌استادهمه گوش گشتند.

اسرار گفت : نامش محمدکاظم است ازمشهدآمده وبه نجف اشرف خواهد رفت . او را دیده‌ام و با وی صحبت کرده‌ام ، درچشمانش برق نبوغ ودرسیمایش آثار بزرگی خوانده‌ام ، وی درآینده در علم و دانش نابغه خواهد شد ، از پرتو او هزاران نفر به بزرگی خواهند رسید ، از فرمانهای او سرنوشت ملتی تغییر خواهد یافت !

دانش پژوهان با دهانی باز و چشمانی حیرت زده بسخنان اسرارگوش دادند ، استاد که خاموش شد ، چشم ها با نگاه آمیخته به حسد و تعجب و بعضی از آنان با دیدهٔ ستایش و احترام بسوی آن جوان نگریستند ولی او پس ازپایان درس ازمدرسه بیرون رفته بود ازآن به بعد دیگر کسی اورا در روی سکوی مدرسه ودرشهر سبزوار ندید ! ولی میدانیم که این جوان هروی بعدها از استادان بنام علوم معقول و منقول اسلامی شد واز بنیادگذاران بنام مشروطیت ایران گشت و از بزرگان مراجع تقلید مذهب جعفری بشمار رفت ومیلیونها نفر ازشیعیان جهان پیروآراء نظریات او شدند [1] .

اسرار سبزواری وملاآقای دربندی [2]

گویند ملا آقای مجتهد دربندی بقصد زیارت حضرت رضا (ع) به سبزوار رفت وتمام مردم شهر به دیدارش رفتند ، حکیم چون گوشه گیر ومرتاض بود بدیدار او نرفت . این معنی برآخوند گران آمد !

۱ـ تاریخ روابط ایران و عراق ـ فصل فقه ـ فقهاء مذهب جعفری تألیف این کتاب از انتشارات فروغی ـ تهران .

۲ـ آخوند ملاآقای مجتهد دربندی صاحب کتابهای خزاین واسرارشهاده وسعادت ناصری .

روزی بمنبر رفت وبعرفا وحکما و کلمات آنان ایرادها گرفت و همی گفت کسی که نماز جنازه نمی رود ! به زیارت حضرت رضا مشرف نمیشود حالش چطوراست ؟

شنوندگان کم کم از اطراف دربندی پراکنده شدند . فاضل دربندی سبب را پرسید باو گفتند که مردم سبزوار اعتقاد تامی به حاج ملاهادی دارند وچون اسائه ادب نسبت باوشد مردم ازشما گریزان شدند، دربندی ناچار پس ازسه روز اقامت درسبزوار ترک آن دیارکرد وبسوی مشهد رهسپار گردید و دیگر دربارهٔ اسرار سخنی نگفت .

شادروان دکترقاسم غنی سبزواری برای من حکایت کرد که این اشعار را حاج ملاهادی به همین مناسبت سروده است ـ خدا دانا است :

شهرپرآشوب و غارت دل و دین است | باز مگر شاه ما بخانه زین است
آینهٔ رو است یا که جام جهان بین | آتش طور است یا شعاع جبین است
با که توان گفت این سخن که نگارم | شاهد هرجائی است وپرده نشین است
بر سر بالین بیا که آخر عمر است | رخ بنما کین نگاه باز پسین است
خون بدل ما کنی بخاطر دشمن | جان من آئین دوستی نه چنین است

علماء و ناصرالدین شاه

گویند ناصرالدین شاه قاجار نسبت به دانشمندان وعلماء روحانی که براستی از هوی و هوس دور بودند احترام و ارزش میگذاشت وگاه بخانه ویا حجره‌شان می‌رفت واحوال ایشان را جویا میشد . چنانکه درمدرسه نزد میرزا ابوالحسن جلوه حکیم معروف رفت ودرسفرها بخاطر دانشمندان بزرگ ازجمله بخانهٔ آقاشیخ جواد مجتهد رشتی در رشت شتافت [1] .

دیدار ناصرالدین شاه از حکیم :

درسفرنامهٔ ناصرالدین شاه بخراسان دربارهٔ اسرار چنین ثبت است [2] .

یکشنبه بیست وهشتم محرم ـ جناب ملاهادی سبزواری بهمراهی سپهسالار اعظم بحضور آمدند و ازآنجا که جناب حاجی از اجلهٔ حکما و از جمیع صفات غیرحسنه عاری و مبرا درحکمت الهی بحریست بی پایان ونامتناهی ودر سایر علوم صاحب بصیرت وآگاهی الحق شخص مرتاض و بهمه جهت ممتاز است ، شاه وجود اورا محترم ملاقات ایشان را غنیمت شمرده وبا ایشان ازهرسو صحبت داشتند .

وضمناً خواهشمند تصنیف کتابی که محتوی بیشتر علوم و اندرز چند باشد شدند جناب ایشان نیز

۱ـ تاریخ مختصر ایران وعراق تألیف مؤلف این کتاب چاپ فروغی تهران .

۲ـ آغاز سفرنامهٔ ناصرالدین‌شاه قاجار از روز یکشنبه پانزدهم شهر ذیحجه‌الحرام ۱۲۸۳ هجری قمری‌پایان سفر یکشنبه ۲۲ جمادی الاول ۱۲۸۴ هـ . ق پایان تألیف سفرنامه درآخر جمادی‌الثانی ۱۲۸۵ بقلم علی نقی ابن حکیم الممالک چاپ تهران .

اطاعت همایون را قبول و موقوف بزمان آینده داشتند دعای شهریاری را گفته اجازه بازگشت را جستند و پس از ایشان جناب علامه حاج میرزا ابراهیم مجتهد سبزواری و جناب محمد هاشم میرزا پسر محمد رضا میرزا که قریب پانزده سال است درسبزوار محض ارادت جناب حاج ملاهادی منزوی و مسکون و از جمله شاگردان خاص آن جناب است فیض حضور را بدرك آمده ومورد تقدیر ومراحم خاص شده مرخص شدند[1].

عکاسی از نظر حکیم سبزواری

دوشنبه بیست ونهم ماه محرم : آقارضا عکاس باشی که حسب‌الامر به انداختن عکس جناب حاج‌ملا هادی مأمور بود انجام خدمت را نموده وشیشه عکس اسرار که بسیار ممتاز برداشته بود از نظر شاهانه گذرانیده مورد تحسین ومرحمت شد بعرض رسانید که جناب حاجی تاکنون اسباب وآلات این فن را ندیده وانعکاس وانطباع هیکل اشیاء را درصفحه خارج نگاه نمودند.

ازملاحظه‌آن کمال تعجب را پیداکرده وبه اندیشه شدند وچون برحقیقت آن اندك آشنا گشتند آن را دراستدلال علوم مناظر ومراد یا اسبابی نیکوشمردند[2].

طبیعیات قدیم وعلوم جدید !

گویند اسرار نخستین مرتبه که دستگاه عکاسی را دید سخت در تعجب شد میگفت این صنعت با قواعد علمی‌ما درست نمی‌آید ! مگرنه این است که اعراض قابل انتقال نیستند ! « بنا به‌فلسفهٔ قدیم »

ناصرالدین شاه در خانهٔ حکیم سبزواری

اول ماه صفر : شاه بخانهٔ حاج ملاهادی سبزواری رفتند، حالت درویشی و اسباب خـانه مختصر و خانهٔ کوچك جناب حاجی که تمام بنای‌آن منحصر باطاقی ازخشت وگل بود در خاطرمشکل پسند شهریار قاجار بسیار پسندیده آمد و پسر آن جناب که الحق اصل معرفت را برو شاخ حکمت را ثمرند مورد توجه شهریار شد ومورد احسان وتشویق شدند اخلاق دلجو ونیکوی حاجی نیز باچشم گریان پادشاه را تا بیرون خانه مشایعت‌کرده با نیت خاص ونهایت اخلاص زبان بدعا وثنای شهریار را کرد[3].

خانهٔ حکیم

درسفر دوم ناصرالدین شاه به خراسان اعتمادالسلطنه چگونگی‌خانه و زندگانی حکیم سبزواری را نیکو وصف کرد که براستی نموداری است ازساختمان‌های‌آن زمان وزندگانی‌آن مرد بزرگ در کتاب مطلع‌الشمس چنین ثبت است :

خانه‌ی که حاجی‌چهل سال بلکه چهل وپنج سال درآن ساکن بوده‌اند در طرف دروازهٔ نیشابور و مشتمل بردو حیاط است بیرونی و اندرونی و مدخل بیرونی ازسمت مغرب خانه و روبـه مشرق است حیاط

۱ـ سفرنامهٔ خراسان صفحه ۱۰۰

۲ـ سفرنامهٔ صفحه ۱۳۲ .

۳ـ سفرنامهٔ صفحه ۱۲۲ .

بیرونی عبارت ازمحوطه‌ای است شش ذرع درشش ودر وسط باغچهٔ مرتبی دارد که چهار درخت توت در آن غرس شده وباید این اشجار را پس از وفات حاجی نشانده باشند درمحاذی مدخل‌چاه‌آبی بوده که حالاحالت انطماس یافته فقط طرف مشرق عمارتی‌ازخشت و گل داردکه هر زینتی‌حتی از اندودگاه هم عاطل‌است اطاق وسط که نشیمن است قلمندانی میباشد وپنج ذرع ونیم طول وسه ذرع و نیم عرض دارد سقفش از تیر و روی تیرهیزم نه چوب تراشیده و روی آن نی ریخته‌اند طرف جنوب این اطاق دالانی است بر عرض یك ذرع و طول تمام اطاق وطاق خشتی روی‌آن دالان زده‌اند و بواسطهٔ پنج پلهٔ آجری وارد این دالان کفش کن اطاق است می‌شده و در ۱۲۷۴ هـ. ق که ناصرالدین شاه عزیمت زیارت ارض اقدس و مشهد مقدس فرموده بود در روز سه شنبه اول ماه صفر مرحوم حاجی، اعلیحضرت را درهمین اطاق پذیرائی کردند وآن وقت اطاق‌فرش بوریا داشت اما درسال ۱۳۰۰ هجری که ناصرالدین شاه از ارض اقدس مراجعت می‌کرد ونگارنده درالتزام رکاب بود به زیارت بیت شریف وکلبهٔ منیف مستعد آمد جز خاك در آن چیزی نیافت اگرچه هنوز بقیه انوار معرف بردر ودیوارآن می‌تافت بالجمله زیر اطاق ودالان خالی وبواسطهٔ یك دریچه که در زیراطاق نشیمن باز میشد باین انبار که هنگام مشاهدهٔ نگارنده پراز کاه بود و در سمت شمال این اطاق دالانی است بطول اطاق وبکف زمین حیاط مسقف با بیرونی واندرونی بوده است.

ازاین دالان چون گذشتند، بمحوطهٔ کوچکی میرسند که طویله وبهاربند است یك زوج عامل از حاجی در این طویله بسته میشده بعد از دالان تنگی و دربستی که روبشمال باز میشود وارد بحیاط اندرونی می‌گردند طول این حیاط تقریباً ۲۵ ذرع وعرض‌آن ۱۲ ذرع و در بیرونی و اندرونی فقط آن جاها که در زمستان لابد محل عبور ومرور زیاد است سنگ فرش شده باقی‌خاك است درحیاط اندرونی روبمشرق عمارت ساخته‌اند وارسی سه دهنه بنا کرده که یك ذرع ونیم کرسی دارد.

در چنین ارسی دو راهرو است که پنج پله ازسطح زمین بالا میروند و به راهرو ما میرسند ودر دو طرف دالان‌ها دواطاق است که یکی در و دو پنجره دارد و رو بحیاط باز میشود اطاق دیگر فقط دارای یك در است در زیر ارسی سرداب مانند جائی است که حاجی زمستان و تابستان غالباً در آن بسرمیبرده اند در جلو ارسی حوضی است دومرتبه باین معنی که حوض اول تقریباً بعمق سه چارك ساخته شده بعد اطاقی از آجر وآهك روی‌آن زده‌اند و دریچهٔ کوچکی ازطرف شمال حوض باز است وازآن دریچه ازمرتبهٔ‌تحتانی که پرازآب است آب بالا می‌کشند آنچه معلوم میشود برای اینکه در زمستان آب یخ نکند مرتبهٔ فوقانی را خالی ازآب میگذاشتند و مرتبهٔ تحتانی که بمنزلهٔ آب انبار میباشد باقی بوده است باقی فضای حیاط باغچه‌ای است که چهار پنج درخت توت کهن درآن دیده میشود وبعضی‌حجرات لازمه از قبیل مطبخ وغیره درطرف جنوب حیاط واقع شده وتمام این اطاقها از خشت و گل است منتها کاه‌گل دارد.

پس ازمشاهدهٔ وضع منزل حاجی ازخلف بزرگوار ایشان جناب آقامحمد اسمعیل که مردی‌جامع وفاضل ونمونه‌ای از اخلاق وفضایل‌پدر ملکوتی گوهرخود میباشد ازوضع زندگانی‌آن عارف ربانی‌پرسیدم ایشان بشرح ذیل‌پرداختند وعیال‌آن مرحوم ازپشت درآنچه راکه‌آقامحمد اسمعیل بدرستی‌درنظر نداشتند اظهار می‌کردند خلاصه گفتند حاجی بهرشب در زمستان وتابستان وبهار وپائیز ثلث‌آخرشب را بیداربودند ودرتاریکی عبادت مینمودند تا اول طلوع‌آفتاب آن وقت دوپیاله چای بسیار غلیظ سیاهرنگ که درهرپیاله مخصوصاً دوازده مثقال قند می‌ریختند میل میفرمودند ، و میفرمودند این چای غلیظ را برای قوت میخورم به تریاك وحب نشاط واقسام تنباکو وتوتون هرگز میل و رغبت ننمودند . دو ساعت از روز گذشته بمدرسه تشریف می‌بردند وچهارساعت تمام درمدرسه بودند بعد بخانه مراجعت کرده نهار می‌خوردند و ناهار ایشان غالباً یك پول نان بود که زیاده ازیك سیرازآن نمی‌خوردند یك‌کاسه دوغ کم مایه که خودشان در وصف‌آن می‌فرمودند دوغ آسمانی گون یعنی دوغی که ازکمی مایه برنگ کبودآسمانی باشد نان خورش او بود یك سیرنان ناهارآن مرحوم بود .

بعد ازناهار درتابستان ساعتی می‌خوابیدند عصر چای میل میفرمودند شب بعد از ساعت سه عبادت درتاریکی میکرد غالباً درساعت چهار ونیم شام صرف می‌کردند و شامشان در اواخر عمر بواسطه کبرسن و نداشتن دندان یك بشقاب چلو وخورش بی‌گوشت و روغن اسفناجی با آب گوشت بود پیش ازشام نیم ساعت دور حیاط اندرونی راه می‌رفتند بعد از کمی راه رفتن در یك بستر ناراحتی کـه غالباً توشـك نداشت می‌خوابیدند و متکای غیرنرمی از پنبه یا پشم زیرسر می‌گذاشتند لباس حاجی مـدت چند سال یـك عبای سیاه مازندرانی بود ویك قبای قدك سبزرنگی که بقدری آن را شسته بودند که آرنجهای قبا پاره شده و چندین وصله برداشته ودر زمـستان قبای برك شکری رنگ وشلواربرك شکری رنگ وعمامهٔ که درتابستان برروی شب کلاه کرباسی شب کلاه پوستی‌طاسی دورو بود .

کتابخانهٔ اسرار

بنا بنوشتهٔ اعتمادالسلطنه «اسرار» کتابخانه نداشت وکتاب ایشان منحصر بچند جلـد کتاب بوده قلمدانی که باآن چندین هزار بیت تصنیف نموده وحل‌معضلات ومبهمات حکمت وعرفان نموده بود موجود بود ونگارنده به زیارت‌آن فایز شد این قلمدان کار اصفهان ومتنش زردرنگ وزینت رویش گل و بوته بود ومدت چهل وپنج سال این قلمدان را درکار داشتند ازنقش قلمدان فقط در دوطرف‌آن چیزی باقی‌بود نصف بالای‌غلاف قلمدان شکسته و روی خزانه که جای دوات‌است چیزی نبود دوات قلمدان‌برنجی وهنوزمرکبی که باآن می‌نوشته درآن دوات بحالت خشکی باقی‌است .

عینك اسرار : عینك‌آن را زیارت نمودم بموضعی که بدماغ میگذارند و بسر دوشاخ‌آن که به

پشت گوش قرار می گیرد پارچهٔ کبود کرباسی بدست خود بسته بودند که سردی آهن در زمستان به پشت گوش و روی دماغ اذیت نکند نمرهٔ این عینك شش است وپانزده سال آن بزرگوار به امداد آن خوانده و نوشته‌اند. با عجز ودرخواست وخواهش زیاد از دوپسر عالی گوهران جنابان آقامحمد اسمعیل و آقا عبد-القیوم آن عینك را گرفتم که اسباب شرافت وافتخار وبمنزلهٔ دیدهٔ بصیرت وچشم عبرت بین این بنده ضعیف-البصر باشد واز آن دوخلف باشرف جناب آقای عبدالقیوم شرح ذیل را نگاشت ومهر کرده وجناب آقامحمد اسمعیل هم به خاتم شریف خود مختوم داشته امضاء کرده‌اند که این‌همان عینك مبارك است واینك آن‌عینك درنزد نگارنده موجود است وگرامی‌تر ازهزار جعبه لئالی‌منضود است.

صورت شرحی که جناب آقا عبدالقیوم نوشته‌اند:

یوم جمعه یازدهم ذی‌القعده سنهٔ ۱۳۰۰ «هزار وسیصد» که موکب مسعود ناصرالدین شاه از مشهد مقدس مراجعت می‌فرمودند محمدحسن خان صنیع‌الدوله بخانهٔ ما آمد وعینك مرحوم خلدآشیان رضوان‌مکان حاجی ابوی اعلی‌الله مقامه را که مدت پانزده سال آن مرحوم استعمال می‌فرمودند به‌محمدحسن‌خان‌صنیع-الدوله هدیه کردیم.

در کتابخانهٔ ملی‌ملك درتهران قطعه‌ای است بسیار نفیس ومذهب که میگویند عینك حاج ملاهادی سبزواری برآن نصب شده است، در ذیل آن عین نامهٔ دو پسر حاجی و تصدیق آن بخط اعتمادالسلطنه نوشته شده. تصویری‌ازحکیم سبزواری بقلم آقای سهیلی‌خوانساری درآن قطعه قراردارد. قطعهٔ ذیل‌تصویر ازشاعر با ذوق وهنرمند معاصر سهیلی‌خوانساری درپایگاه آن نوشته شده ومطلع آن قطعه این‌است:

خردش مبین که هست بچشم خرد بزرگ

از مردم بزرگ بود هرچه یادگار

در تهیه این قطعه گرانبها آقای سهیلی خوانساری (که از بنیادگذاران کتابخانه ملی ملك است) برای من‌حکایت کرد پس ازمرگ اعتمادالسلطنه کتابخانه اورا حراج کردند برخی از کتابهای ذیقیمت‌وی با عینك حاجی‌سبزواری نصیب نیای شادروان من «میرزا محمود کتابفروش‌خوانساری» شد. کتاب‌ها هریك به کتابخانه‌ای انتقال یافت آنگاه من خرد بودم و این عینك که دست مرور زمان از اعتبار آن‌کاسته بود بمن سپرده شد و منهم چون گوهر گرانبها پیوسته درسرای خود داشتم چون سالی برآمد وبمقام این عینك بیش از پیش آگاه شدم آن را نظمی نوین داده و بتذهیب در قابی بیاراستم و قطعه‌ای نیز در پایگاه این عینك سروده و در ذیل خطوط دو پسرحاجی و اعتمادالسلطنه را مرقوم نمودم، و تصویر آن جناب که رقم من بود نیز زینت‌بخش آن صفحه نمود و در سال هزاروسیصدوپنجاه و شش هجری قمری و برای آنکه از حوادث مصون ماند آن را به‌کتابخانه ملی ملك تقدیم کرده واکنون درآنجاست.

راه روزی حکیم سبزواری

یك روز از قنات عمیدآباد داشتند و یـك شبانه روز از قنات قصبه و باغی که در بیرون پشت ارك واقع بود سالی چهل تومان فایدهٔ و حاصل باغ بود و از قنات مذکور نیز سی خروار غله و دوبار پنبه عاید می گردید و قسمتی ازاین بهره را باکمال قناعت صرف معاش خود میفرمود وبقیه به فقراء ایثار وانفاق میشد خمس و زکوة مال خود را هر سال بـدست خود به سادات و ارباب استحقاق میرسانید و در این موقع خود جنس را وزن می کرد و نقد را خود میشمرد.

اختران پـرتو مـرآت دل انور مـا
دل ما مظهر کل ، کل همگی مظهر ما
خسرو ملك طـریقت بحقیقت مـائیم
کله از فقر بتارك ز فنا افسر ما

هفتاد وهشت سال وارستگی :

هرگز بیش از یك زن حکیم در خانه نداشت ، درتمام مدت عمر خود سه زن گرفت ، نخستین زن وی که وفات یافت ، زن دیگر بر گزید . در آن روزگار سیروسلوك خود در کرمان که ده ماه درآنجا بود زنی از مردم کرمان بگرفت که تا سال ۱۳۰۰ تا سن شصت سالگی زنده بود و بیشتر فرزندان اسرار از زن کرمانی او بود.

نظر مورخان عصر :

رضاقلی خان هدایت دربارهٔ حکیم سبزواری نوشته است :

هوفخر المحققین وقدوه المتـ[illegible] الحاج میرزا هادی حفظالله تعالی والد ماجدآنجناب ازعلمای عهد و صاحب مکنت بوده بمکهٔ معظمه رفته و در مراجعت از راه دریـا به شیراز رحلت یافته جناب مولانا تا عشره کامله از عمر خود درسبزوار میزیسته باصرار جناب عالم عابد ملاحسین سبزواری که با والدش رفیق بوده به مشهد مقدس رضوی رفته بـه تحصیل کوشید بعد از ریاضیات شرعیه و تکمیل فقه و اصول و کلام و حکمت بشوق اقتباس حکمت اشراق بخدمت حکمای اصفهان رفتند بعد ازمراجعت بخراسان به زیارت مکه رفته به سبزوار بر گشتند تـا این ایام که ۱۲۷۸ هـ . ق. است بیست وهشت سال است که درآنجا به تألیف و تصنیف و تدریس و تحقیق علوم الهیه مشغول و از عمرشریفش شصت وسه سال رفته شرح منظومه درحکمت و نبراس ازطهارت تا پایان حج . با متن منظوم ، همچنین شرح جوشن کبیر و دعای صباح ومنظومه درمنطق بقدر سیصد بیت مرقوم فرموده‌انـد. حواشی بسیار خاصه بر کتب صدرالدین شیرازی و غیره نگاشته رساله هدایت الطالبین و غزلیات نیز مرقوم فرموده‌اند صاحب کرامات و مقدمات عالیه می‌باشند تیمناً به بعضی از

۱ـ دیوان حاج ملاهادی سبزواری چاپ میرکمالی ـ تهران .

غزلیات آن جناب می‌پردازم :[1]

در خویشتن بدید عیان شاهد الست
هرکو درید پرده پندار خویش را

تا پر فشانئی نکند وقت قتل هم
بر بست بال مرغ گرفتار خویش را

***

گر دل رندان شکستی زاهدا آسان مگیر
جای حق باشد حذرفرما شکستن مشکل است

***

نشد افسرده ز آب هفت دریا   چه آتش بود اندر مجمر دل

***

ایکه با نور خرد نور خدا می‌جوئی
خویش بین عکس نظر کن بکجا می‌پوئی

در کتاب المآثر والآثار چنین نوشته‌اند : وی در دوران این پادشاه[2] چنان است که صدرای شیرازی در عهد شاه عباس کبیر حکیم و متأله وعارف متصوف و متشرع که در عصر ما هست انتسابش بآستان اوست و در این ماه گذشته حکمت و معقول را این مرد فرد همان‌طور تأسیس کرد که شیخ مرتضی انصاری فقه و اصول را .

مردم از وی کرامات چند نقل می کنند در سفر اول موکب همایونی به خراسان ، در سبزوار با این شهریار ملاقاتی حکیمانه کرد در دیباچه « اسرارالحکم » و در بعضی اشعار بسیرت این پادشاه اظهار اعتقاد نمود .

تصنیفات بسیاردارد که بعضی مکرر بطبع رسیده تفصیل زندگانی شخصی او در سفرثانی به‌خراسان خود بلاواسطه از دو پسر دانشورش آقا محمد اسمعیل و آقا عبدالقیوم و از عیال کرمانیه‌اش که در وراء پرده نشسته بود و تقریر مینمود بشرح و در ترجمه سبزوار از مجلد ثالث مطلع‌الشمس گنجانیدم و درشعر اسرار تخلص میکرد[3]

نظر کیوان قزوینی:

کیوان قزوینی[4] در کتاب « بهین سخن » نوشته است که :

۱ـ ریاض‌العارفین چاپ سوم صفحات ۲۰۵ـ۲۰۶ .

۲ـ ناصرالدین‌شاه قاجار .

۳ـ صفحه ۱۲۷ چاپ تهران .

۴ـ شیخ عباس علی کیوان قزوینی مؤلف کتابهای کیوان نامه در دوجلد شرح رباعیات خیام با مقدمه شادروان اقبال آشتیانی و ترجمه و شرح دعای صباح سبزواری‌چاپ تهران .

هیچکس اسباب قطبیت را مانند حاج ملاهادی نداشت از علم حکمت وعرفان وزهد بی‌پایان که از راه علم دخلی ننموده ومعاشش منحصر باجارهٔ ملك موروثیش بود واز مسلمیت نزد عالم و عامی کـه اگر ادعامی‌نمود «لخرالناس‌طراسجداله» وامتیازتاریخی‌اوآن بود که باتوفر وتسهل‌اسباب ریاست ترك هر گونه ریاستی نمود حتی پیشنمازی‌نکرد وبمهمانی‌نرفت وباروساء بلدش هم بزم نشد تا ازآنان پیش افتد و درصدر نشینی وسفره‌چینی‌ومجموعه گذاردن و برداشتن وقلیان‌ودعا کردن روضه‌خوان‌ودست بوسیدن عوام ورعوتتی ظاهر سازد یك زندگانی‌ساده‌وبی‌آلایش‌بی‌خودنمائی که امتیاز برای‌خود قائل نشدوهیچ استفاده ازتوجهات کامله مرد بخودش ننمود وثروتی نیاندوخت اولادش را متجملا بار نیارد وآنها را عـادت برعیتـی داد الـذا شاگردانش در اتخاذ مسالك برای خود ودر انتخاب اقطاب‌آزاد بودند[1]

نظر آقای جمال زاده:

داستان سرای نامی ونویسنده مشهور معاصر آقای جمال‌زاده‌گویا این سلسله مقالاتـم راخوانده و در مجله شریفه ارمغان چنین نوشته‌اند:

در همین اواخر در مجله دیگری «گـویا وحید» غزل دیگری ازآن بزرگوار دیده شد که شادروان محمد قزوینی در حق آن فرموده بود . که هم ردیف غزلهای حافظ است و براستی که چنین بود. اما حالا باید از خود بپرسم در این‌صورت چرا اسرار در زمینه شعر وشاعری شهرت حافظ را پیدا نکرده است؟شاید [illegible] چنین جواب داد که‌اسرار بهمان‌سبك وطرز حافظ ودرهمان‌مباحث حکمتی وعرفانی شعر گفته وهمان راه را پیموده است بدون‌آنکه ابتکاری کرده باشد ولی با اینهمه براستی که روح‌آدمی از خواندن غزلهای آن عارف بزرگ وحکیم عالی مقام طراوت میگیرد ومعطر می گردد[2]

اشعار اسرار در حکمت وعرفان است، در بعضی از شعرها اصطلاحات فلسفی بکار برده شده است‌از این‌جهت به‌ذهن وذوق سلیم‌سنگین ومشکل بنظرمیرسد ولی درحوزه‌های علمی‌وروحانی اصفهان، قم، مشهد، تهران وعراق طلاب علوم الهی با شعار اسرار مترنم هستند ودیوان اسرار سبزواری سه مرتبه در تهـران و اصفهان بچاپ رسیده است.

بعضی از شاگردان اسرار دیوانه شدند،آواره گشتند و نتوانستند درك معانی وحقایق فلسفی استاد خود را بنمایند.

گویند اسرارشیفته‌یی داشت که از کسبه سبزوار بود، هرروزدیوانه‌وار دربحث اسرار حاضرمیشد، در اواخر عمر اسرار نوقیات اسفار رامیگفت ودرس رسمی بافرزندش حاج آقا محمد بود.

شادروان مجدالدوله میگفت که درخدمت ناصرالدین شاه که بهزیارت مشهد رفتم یکی ازدوستان پیغامی برای اسرارداد، وقتیکه درخدمت شاه به زیارت‌اسراررفتم اسرارفرمودآن پیغام را فراموش کردی؟!

۱ـ مجله ارمغان شماره‌های ۵ و ۶ سال ۲۶ .

۲ـ صفحات ۲۴ـ۲۵ چاپ تهران .

ناگهان متنبه شدم !!

گویند کلیه کتابخانه اسرار درحدود سی وشش جلد کتاب بود. نظر ادیب پیشاوری.

نظر ادیب پیشاوری.

ادیب پیشاوری دونفر رادرقرن اخیر مردبزرگ میدانست یکی حاج ملا هادی سبزواری ودیگری میرزا ابوالحسن جلوه.

آخرین کلمات حکیم.

حکیم افتخار طالقانی متوفی در ۱۳۴۵ ه. ق. که از شاگردان اسرار است میگفت:

حاج ملاهادی سبزواری نزدیك بموت خود در خانه درس میگفت ودرآخر درس فرمود تجلی واحد، متجلی له واحد تا کمی بگویم، سرم دامدام گرفت، من کان آخر کلمته لااله الاالله وجبت له الجنه فوت نمود و حالت سبات به او روی داد(که شبیه بخواب است که تمام اعضاء بی حس میشوند).

هنوز نفس حاج ملاهادی سبزواری درسبزوار باقی است که مردم با ذوق و هنرمند پرورش میدهد.

اسرار در بیرون شهر سبزوار باغی داشت، آثار این باغ تا چند سال پیش بود، روزهای تعطیل با شاگردان بباغ میرفت.

یك وقتی در موسم زردآلو شاگردها مشغول خوردن شدند وزردآلوهای خوب را از درخت چیده میخوردند، زردآلوئی برزمین افتاده وخراب شده بود حاجی همان را اززمین برداشت. وپاك کرد وخورد، شاگردها تعجب کردند که بااین همه زردآلوهای خوب این چرا؟

اسرارخندید وفرمودمگر نه این است که کمال وجودی زردآلو این است که جزء بدن انسان بشود، این زردآلوی برخاك افتاده هم این حق را دارد.

ملامحمد هیدجی زنجانی[1] آخر حاشیه که برشرح منظومه سبزواری تألیف نموده دربارهٔ اسرار چنین نوشته است:

از قرار تقریر جناب آقای میرزا سیدحسن دامادآن مرحوم وقتیکه ازطرف صاحب ناسخ التواریخ شرح حال از وی خواستند این است که مرقوم میشود:

دارالعلم اصفهان: فرموده بود چون درآن زمان اصفهان دارالعلم بود زودترازموسم باصفهان رفتم که درك فیض علماء آنجا را بنمایم قصد اقامت یکماهه نمودم وبه درس حاجی کلباسی ومرحوم شیخ محمدتقی حاضر میشدم ودر تفحص محاضر دیگر نیز بودم.

روزی از درب مسجدیکه قدری از صحن اودرمعبر نمایان بود عبور میکردم جمعی ازطلاب را درآنجا دیدم بخیال محضر فقاهت وارد شدم جمعیت را از صد متجاوز دیدم استاد در حالی که علیه ارذل الثیاب خیلی

۱ـ هیدج از محال خمسه واقع استمیان زنجان وقزوین از مضافات ابهررود صفحه ۲۲۵ کتاب حاشیه برمنظومه سبزواری چاپ تهران ۱۲۴۶.

با وقار وسکینه وطلاب را از طرفین حریم شایانی برای او قرار داده بودند. چون شروع بدرس کرد دیدم علم کلام است ومسئله توحید حسن تقریر وآداب محاورهاش باشاگردان مرا مفتون گردانید سهروز متوالی بآن محضر شریف رفتم و یافتم تکلیف شرعی خود را در اقامت و تحصیل این علم شریف مؤنه سفر حج را بکتاب ولوازم اقامت صرف کردم ده سال الاکسری در محضر آن استاد بزرگ مرحوم آخوند ملا اسمعیل مشغول تحصیل بودم پس ازپنج وشش سال در حوزه منتخبهٔ آن مرحوم که پس ازفراغت از درس خودبمحضر مرحمت مآب آخوند ملا علی نوری میرفت من هم حاضر میشدم پس از اقامت هشت سال در سنهٔ ۱۲۴۰ که مرحوم شیخ احمد احسائی باصفهان آمدند حسب الامر آخوند نوری با شاگردان بدرس شیخ حاضر میشدم مدت پنجاه وسه روز بهدرس ایشان رفتم در مقام زهد بی‌نظیر بود ولی فضل ایشان در پیش فضل فضلااصفهان نمودی نکرد.

در آواخر سنهٔ چهل ودو که مرحوم استادآخوندملااسمعیل بسمت طهران تشریف فرما شدندمن هم شدرحال بسمت خراسان نمودم و محل اقامت را مشهد مقدس قرار دادم ودر مدرسه حاجی حسن علوم عقلیه ونقلیه را مباحثه میکردم در اواخر سلطنت خاقان بمکه مشرف شدم در مراجعت که در بندرعباس از کشتی بیرون‌آمدیم قافله حاضری بسمت کرمان عازم بود بکرمان رفتم راهها بجهت فوت خاقان ناامن بود قریب سالی درآنجا متوقف بوده.. »

تحصیل طب

شاگردان مجتهد صاحب فتوی و مسند ترافع در مشهد وسبزوار داشتند در علم طب نیز بهرهٔ وافی داشتند و از قرار تقریر آقا محمد صادق پسر ملاعلی مجتهد کرمانی که هم‌دوره داعی بودند و ازپدرشان‌نقل میکردند ایام توقف حاجی مرحوم در کرمان مشغول ریاضت بوده است.

مرحوم حاج سید جواد شیرازی‌الاصل امام جمعه که از عاظم فضلاعصر بوده است یکی ازدرسهای او کلیات‌قانون بوده‌است ومسئله مشکلی‌محل‌نظر و گفتگو بوده‌است یکی‌ازتلامذهٔ‌آقای حاج سیدعبدالجواد که در همان مدرسه که محل توقف‌حاجی مرحوم بوده است برحاجی وارد شده بود و از حالات و تحصیل ایشان پرسیده بود فرموده بودند سطری ازمعقول ومنقول دیدهام از طب پرسیده بود جوابداد بی‌ربط نیستم همان مسئله را پرسیده وجوابی شنیده‌بود فردا همان جواب را در محضر مرحوم حاج سید جواد گفته بود.

سید مرحوم فرموده بود این بیان از فکر تونیست ازکجا تحصیل کرده‌ای، آخوند تلمیذ گفته‌بود شخصی از اهل خراسان بمدرسه ماآمده است دیروز من به‌حجره او رفتم و از حالات وی مستفسر شدم‌ودر ضمن این مسئله راپرسیدم این جواب راداد مرحوم‌سید فرموده بودند معلوم میشود مرد فاضلی است وغریب هم هست بعد از درس بدیدن او میرویم با تمام تلامذه بدیدن او رفته بودند.

تألیفات اسرار

شرح منظومه بنام «اللئالی المنتظمة» منظومه‌ای است در فن منطق، الهیات وطبیعیات.

حکیم سبزواری دورهٔ منطق وفلسفه را بشعر عربی سرود وبا شرح وحاشیه‌های دقیق علمی و فلسفی شرح منظومه را تکمیل نمود، این کتاب از آغاز تألیف تا کنون مورد توجه ومطالعه و درس و بحث است و درحوزه‌های علمی وروحانی کشورهای اسلامی از کتابهای درسی در رشته منطق وحکمت بشمار می‌آید این کتاب بارها در تهران چاپ شده است بهترین چاپ آن مشهور به‌چاپ دوره‌ناصری است که چند سال‌پیش‌از روی آن در طهران افست شد.

شادروان سید هبةالدین شهرستانی منظومه را ازجنبهٔ ادبی اصلاح کرد دریغا که ازانجام آن‌درست بر نیامد چه دقت نظر و اندیشه ژرف و حکیمانه سبزواری در رساله منظومه «فیض‌الباری» چاپ بغداد گویا نیست.

مرحوم حاج شیخ محمد حسین اصفهانی استاد بزرگوار شریف‌ما صاحب منظومه «تحفةالحکیم» است که اصول حکمت وعرفان را بشعرشیوای عربی سروده «چاپ نجف» استاد بزرگوار، آقا میرزا مهدی آشتیانی که از حکمای بنام بود برای من حکایت کرد که بسیار مایل بود منظومه «تحفةالحکیم» را بعربی شرحی بنویسد تا کتاب دیگری مانند «شرح منظومه» حاج ملاهادی سبزواری به گنجینه معارف اسلامی افزوده شود و طالبان حکمت وفلسفه شرق از آن بهره‌مند شوند، دریغا که موفق بانجام آرزوی‌خود نشد[1]

ترجمه فارسی منظومه

آقای زین‌الدین «جعفر» زاهدی استاد دانشگاه مشهد کتاب شرح منظومه را بفارسی‌ترجمه دقیق نمود وسه جلد درمشهد چاپ شد.

۱ـ خودآموز منظومه : فی منطق : بخش نخستین چاپ دوم.

۲ـ خودآموز منظومه «فلسفه برین=الهیات» بخش دوم چاپ دانشگاه مشهد.

۳ـ خودآموز منظومه «بخش سوم» طبیعیات و روان‌شناسی ومعاد چاپ مشهد.

استاد زاهدی با نقل بعضی ازآراء ونظریات دانشمندان بنام مانند استاد بزرگوار ماآقا ضیاءالدین عراقی ـ آقا میرزا محمد حسین نائینی ـ حاج شیخ محمدحسین اصفهانی در ترجمه وشرح فارسی «منظومه سبزواری» ارزش بیشتری به کتاب خود بخشید.

حاشیه برشرح منظومه:

بر کتاب شرح منظومه سبزواری حواشی بسیار نوشته‌اندآنچه بنظر رسیده وچاپ شده این است:

۱ـ برای شرح احوال وآثار شهرستانی و محقق اصفهانی نگاه کنید به سلسله مقالات «شعر وحکمت درادبیات عرب بقلم مرتضی مدرسی چهاردهی درشماره‌های مسلسل‌سال‌چهارم مجله ماهانه وحید وکتاب تاریخ روابط ایرانوعراق بقلم نویسنده این سطور چاپ دوم از انتشارات فروغی ـ تهران.

۱ـ حاشیه هیدجی تألیف شادروان حاج آخوند ملامحمد حکیم هیدجی مدرس مدرسه متبر که در کنار آرامگاه معصوم‌زاده سید ناصرالدین چاپ تهران ۱۳۴۴ هـ. ق. آخوند هیدجی صاحب دیوان اشعار بفارسی وعربی است، که چاپ شده اشعارش دارای مضامین عرفانی وفلسفی است، حاشیه بر کتاب منظومه سبزواری وی برای کسانیکه در آغاز تحصیل دوره فلسفه باشند بسیارمفید وارزنده است.

۲ـ تعلیقه رشیقة علی‌شرح منظومة‌السبزواری جزء اول در فن منطق تألیف استاد بزرگوارما مرحوم آقا میرزا مهدی آشتیانی [۱] این کتاب بکوشش آقای دکتر عبدالجواد فلاطوری با مساعدت استاد علامه حاج میرزا محمود آشتیانی چاپ تهران.

حاشیه آملی

۳ـ دررالفوائد و هوتعلیقة علی شرح‌المنظومة للسبزواری از تألیفات مرحوم حاج شیخ محمدتقی مجتهد آملی چاپ دوم ـ تهران ۱۳۷۷ هـ. ق ۲ جلد [۲].

حکیم هیدجی زنجانی:

درآخرخیابان خیام ـ تهران ـ آرامگاه شریف سید ناصرالدین مزار تهرانیان است، در کنار تربت آن امام زاده مدرسه‌ای بود مدارس علوم دینی، گروهی از دانشجویان روحانی درآنجا حجره داشتند اینك قسمتی از نمونه غرفه‌ها باقی است، تا سال ۱۳۲۴ خورشیدی مدرس بنام مدرسه حکیم هیدجی بود.

درآن زمان‌ها مدرس‌کتاب «شرح منظومه سبزواری» بشمار میرفت، حاج‌آخوند ملا محمد هیدجی در مدت بیست و پنج سال از بامدادان تا شامگاهان کتاب اسرار سبزواری را برای دوست داران حکمت درس میگفت مانند سایر مدرسین فلسفه نظریات فلاسفه نظریات فلاسفهٔ یونان و اسلام را تجزیه و تحلیل می‌کرد آنگاه شرح منظومه راکه خلاصه‌ای است از تألیفات صدرالدین شیرازی در برابر آن نظریه‌ها می‌سنجید و براستی حکیمانه و استادانه می‌پرداخت، این‌حکیم و عارف و شاعر پاك دل زندگانی ساده و بی‌آلایش علمی و روحانی داشت، دانشمندی وارسته و عارفی صاحب‌نظر وحال بود، نه هوچی گری‌سیاسی داشت، نه منافق و دو رو بود و نه متملق دوران! عاشق درس و بحث و عبادت بود، چون از تربیت شدگان حاج میرزا حسین سبزواری «از شاگردان حاج ملاهادی سبزواری» و آقا میرزا ابوالحسن جلوه بشمار میرفت دانش و فضیات چنان در وی اثر گذاشت که روز وفات خود را پیش‌بینی کرد وآن شب را شب وصال خود دانست. وصیت‌نامه‌ای نوشت که خواندنی است، خلاصه وصیت حکیم هیدجی این است:

۱ـ کتاب اساس‌التوحید مبحث قاعدة‌الواحد و وحدت وجود تألیف محقق‌آشتیانی از معتبرترین نصوص حکمت الهی‌است « از انتشارات دانشگاه تهران » ۱۳۳۵.

۲ـ از تألیفات استاد، علامه « آیت‌الله‌آملی » تاریخ وفات ۱۳۵۰/۹/۲۷ خورشیدی تا کنون درحدودشانزده جلد آن در رشته‌های معارف اسلامی چاپ شده است که مورد بحث وتدریس است.

وصیت‌نامهٔ هیدجی :

« کتابهایم را وقف دانشجویان مدرسه کردم، اسباب واثاث منزل از کاسه و کوزه و پوست و پلاس وغیره ازآن نورعلی «خادم مدرسه» شود آنچه ارث پدری داشتم پس از وفات پدر به برادران خود بخشیدم و خود را بکناری کشیدم ، سهمی از عمارت پدری من منتقل به برادر زادهٔ من «علی» است کسی متعرض حال او نشود !

پایان وصیت من است که : ازدوستان درخواست می‌کنم که هنگام حرکت جنازه عمامهٔ مرا بالای عماری نگذارند ودر بردن جنازه به کمال اختصار کوشند . های وهوی لازم نیست ، از جهت اینکه مجلس ختمی فراهم آید موی دماغ کسی نشوند چه کار من تمام شد بکسی زحمت ندهند دوستان شادان و خندان باشند چرا که من از زندان محنت وبلا رهائی جستم واز دار غرور به سرای سرور پیوستم و بجانب مطلوب خود شتافتم . هرگاه پولی می‌داشتم وصیت می کردم شب دفن من که شب وصال است دوستان انجمن کرده سوری فراهم آورده وسروری داشته باشند تا بیاد ایشان من شاد شوم .

آقاسید مهدی بمن وعدهٔ مهمانی داده‌اند البته وفا خواهند فرمود باری با این همه دلیری بی‌نهایت ترسناك هستم ولی بفضل حق وشفاعت اولیاء او امیدوارم .

این است نتیجهٔ تربیت روحانی اسلام که در پرتو آن تعلیمات پاك بزرگانی در دنیای دانش و معرفت طلوع کردند که از افتخارات جهان بشریت بشمار آیند نام ونشان شان در سرلوحهٔ افتخارات ایران واسلام ثبت است .

حاشیهٔ آشتیانی

۴ـ شرح غررالفرائد معروف بهشرح منظومهٔ حکمت ـ قسمت امور عامه وجوهر وعرض به‌تصحیح ومقدمه وتعلیقات دکترمهدی محقق وپروفسور توشی‌هیکو ایزوتسو استاد دانشگاه مك گیل کانادا بمناسبت یادبود یکصدمین سال درگذشت سبزواری از سلسله انتشارات دانشگاه مك گیل مونترال ـ کانادا مؤسسه مطالعات اسلامی ـ شعبه تهران ۱۳۴۸ این کتاب مشتمل است بر متن غرر الفوائد ـ شرح غرر الفوائد ـ حواشی وتعلیقات ازسبزواری وهیدجی وآملی ـ فرهنگ اصطلاحات وتعبیرات ـ فهرست مطالب شرح غرر الفوائد ـ فهرست نام اشخاص وفرقه ها وکتابها ـ مبانی متافیزیك سبزواری بزبان انگلیسی پیشگفتار بزبان انگلیسی .

۵ـ تعلیقه برشرح منظومهٔ حکمت سبزواری تألیف میرزا مهدی مدرس آشتیانی باهتمام عبدالجواد فلاطوری ومهدی محقق ومقدمهٔ انگلیسی پروفسور ایزوتسو تهران ـ ۱۳۵۲ شمارهٔ ۲ ازسلسله دانش ایرانی .

شرح اسماء الحسنی

اسماء حسنی نقشی در عقاید و آراء مسلمانان دارد بزرگان روحانی اسلام معتقدند که نام های خدا درقرآن مجید ثبت است ، هریك ازافراد مسلمان شایسته است که خدارا بنامی که در قرآن مجید نقل شده نیایش کند ، البته هر کس باخدای خویش راز ونیازی دارد وبزبان حال و دل مترنم باوست .

ولی برای اینکه هرج ومرجی در شئونات ومراسم اسلامی ومعتقدات مذهبی فراهم نیاید گویند «اساءالله توقیفی است»، یعنی همان نام ونشانی است که در کتاب آسمانی وارد شده است از این نظر غزالی رساله‌ای بنام «المقصدالاسنی» نوشت. «چاپ مصر» فخررازی کتابی بنام «لوامع البینات» تألیف کرد» چاپ مصر»، سید گلستانه اصفهانی کتاب بسیار نفیسی دراین باره تألیف کرد که بنام آقا نجفی اصفهانی در اصفهان چاپ ومنتشر شد!

همچنین، آقا سیدحسین دودآبادی همدانی دازشاگردان ملاحسین قلی‌همدانی عالم‌وعارف‌بزرگ و نامی نجف، رساله «شرح‌الاسماءالحسنی» را تألیف کرد و در تهران چاپ شد، این رساله‌ها و کتاب‌ها که همه به‌زبان عربی است یکدوره معارف اسلامی را با بیان دلکشی برشته نگارش درآورده‌اند.

کتاب شرح اسماءالحسنی

بعقیده دانشمندان و فلاسفه اسلامی مشهورترین و معتبرترین کتاب در شرح اسماءالحسنی کتاب «شرح دعای جوشن کبیر» تألیف حاج ملاهادی سبزواری است چه دعای بسیار مشهور ومعتبر شیعیان را که از امیرمؤمنان علی‌علیه‌السلام‌روایت شده است‌اسرار سبزواری‌شرح بسیار دقیق فلسفی وعرفانی برآن‌نوشت و خلاصه یکدوره حکمت‌الهی را درزیرنامهای الهی برشته نگارش آورد، این کتاب ازبهترین و معتبرترین کتابهای اوست که بارها در تهران چاپ شده.

شرح دعای صباح: از اسرار سبزواری

دعای صباح منسوب به امیرمؤمنان علی‌علیه‌السلام است که شیعیان بامدادان به‌نیایش پروردگار بدان کلمات شریف مترنم میشوند، دانشمندان روحانی مذهب جعفری شرح‌های بسیار براین دعا نوشته‌اند که بعضی ازآنها به‌زبان عربی- فارسی - اردو چاپ ومنتشر شده ومشهورترین شرح این دعای شریف‌بشرح دعای صباح تألیف اسرار سبزواری است که با کتاب شرح جوشن کبیر چاپ شده است.

کیوان قزوینی

کیوان قزوینی مؤلف تفسیر قرآن مجید، رازگشا، کیوان نامه، میوه زندگانی، شرح رباعیات خیام، دعای صباح را بفارسی ترجمه کرده ودر مقدمه آن نوشته است:

«گرچه فیلسوف اعظم حاج سبزواری شرحی عربی باتحقیق برآن نوشته و بطبع رسیده اما بهرهٔ ازآن منحصر است‌به متبحرین در حکمت و اگرملاحظه نفع عموم نبود روا نبود قدم نهادن این ناچیز بجائی که چنین فیلسوفی قدم زده ومقدم بوده وبرای جبران جسارت‌شرح سبزواری را ترجمه نمودم بعد ازنوشتن این کتات امید که چاپ شود، این کتاب باشرح‌رباعیات خیام ومقاله‌ای ازشادروان استاد عباس اقبال‌آشتیانی در ۱۳۴۹ ه. ق در تهران چاپ شد.

آقامیرزا محمدعلی مدرس چهاردهی

آقامیرزامحمد علی‌مدرس چهاردهی‌ازبزرگان دانشمندان‌روحانی ومدرسین‌بنام حوزه علمیه‌نجف

اشرف «وفات ۱۳۳۴» در ترجمه وشرح دعای‌صباح‌بفارسی اقتباس‌هائی ازشرح‌اسرار سبزواری‌نمود که‌نسخه خطی‌آن به خط مؤلف در کتابخانه‌آستانقدس رضوی مشهد است.

غزالی ـ فخر رازی ـ اسرار سبزواری

رساله‌ها و کتاب‌های امام غزالی و امام فخر رازی که درباره اسماءالحسنی تألیف کرده‌اند هرگاه باکتاب (شرح اسماءالحسنی) اسرار سبزواری از دیده علمی وفلسفی سنجیده شود،آنگاه ارزش ومقام حکیم سبزواری درجهان فلسفه ومعارف اسلامی نمودارتر میشود. آری دنیای دانش وفلسفه امروز غزالی‌ها وفخر رازی را میشناسند و در تاریخ فلاسفه اسلامی نام‌شان را به‌بزرگی یادآور میشود.

دریغا که هنوز اسرار سبزواری« که حقا» پیرو فلسفه ومعارف اسلامی است « درست شناخته نشده برای‌آنکه تازه‌آثاری از وی به زبان‌های فرنگی ترجمه شده است ونیز در بیروت کتابی در تاریخ فلاسفه شیعه بقلم یکی از فضلانی لبنانی« که از پرورش شدگان حوزه علمیه نجف اشرف است» تألیف شده است و برای اولین بار در کتاب‌های عربیِ جهان اسلام نام حاج ملاهادی سبزواری عنوان شده است .

مثنوی درجانها اثر دارد:

مثنوی مولانا ازآغاز انتشار تاکنون مورد توجه صاحب نظران است، عارفان وشیفته‌گان معرفت به‌ابیات شورانگیزش دلخوش دارند. درست بیاد دارم که شادروان پدرم یکیَ از شیفته‌گان مثنوی و رباعیات باباطاهر عریان بود، در شبانه‌روز دمی را با ابیات‌آن نغمه سرایان عالم ملکوت مترنم میشد وتـن رنجور و خسته ورشته اندیشه وخیال را به‌مثنوی معنوی یا دوبیتی‌های عارف لر همدانی می‌سپرد تاچندی از جـهان مادی دورگردد، چه پدرانم همه عالمان دین بودند که روحانیت را با معرفت‌آموخته وبدرس وبحث و تألیف وتصنیف معارف اسلامی پرداخته‌اند.

مثنوی تاویلی است ازقرآن

مولوی در کتاب مثنوی بآیات قرآن مجید استناد می کند، چنان جان مطلب را در کتاب‌آسمانی می‌یابد که‌گمان کنند تفسیروتأویل آیه شریفه همان است که مولوی گوید، یا حقیقت فرقان است که وی می‌سراید، این‌ها همه از اسرار اعجاز قرآن مجید است که:

هرکس بزبانی سخن وصف تو گوید   بلبل بغـزل خـوانی و قمری بترانه

شرح مثنوی اسرار

اسرار سبزواری هم مانند سایر حکماء وعرفای بزرگ‌با مثنوی معنوی مأنوس بود و کتاب بسیار نفیسی در شرح مثنوی بفارسی تألیف کرد، در مقدمه کتاب شرح دفتر مثنوی نوشت که چون مثنوی تفسیر

قرآن مجید است، معانی دقیق کلمات آسمانی کتاب خدا را بیان مینماید بنابراین درحاشیه تفسیر، کلمات مولوی را شرح میدهد و بتألیف شرح شش دفترمثنوی می‌پردازد، کتاب شرح مثنوی اسرار در ۱۲۸۵ هـ. ق. باچاپ سنگی بسیار اعلا در تهران منتشر شد.

مثنوی چاپ وقارشیرازی

وقار شیرازی با خط زیبای شکسته نستعلیق مثنوی معنوی را در بمبئی نوشت و برای چاپ آماده ساخت.

بعضی ازآیات قرآنی‌را که متناسب با ابیات‌مثنوی می‌یافت در حاشیه بیت‌های مولانا کتابت نمود، چون عارفی وارسته وشاعری‌آزاده وصاحب کمال وهنر بود معانی برخی ازآیه‌های شریفه را براستی خوب دریافت، مثنوی وقار بهمین جهت باارزش ونایاب گشت. «ایکاش دوباره افست شود ومانند دیوان حافظ بخط قدسی به‌بازارآید.»

مثنوی وقار از نظر اسرار

گویندهنگامی که مثنوی چاپ وقار بنظر حکیم رسید فرمود: هرگاه بیش از تألیف شرح ابیات مثنوی این کتاب را دیده بودم هرگز بتألیف آن نمی‌پرداختم.

این‌هم نهایت انصاف و وارستگی وبلند نظری اسرارسبزواری‌را میرساند. آری پیش از این بسیار بودند بزرگان روحانی ومعرفت که نمونهٔ کمال پارسائی وفضیلت بودند وبراستی‌سرمشق ونمونهٔ خوبی‌برای مردم بشمارآمدند.

چون‌که گل رفت وگلستان شد خراب	بوی گل را از چه جوئیم از گلاب

هرگاه این سخن از اسرار باشد شاید بتوان گفت وی هم مانند وقار شیرازی مثنوی را تأویلی از قرآن میپنداشت [1].

اسرارالحکم

یکی از مهمترین کتابهای فارسی حکیم سبزواری (اسرار الحکم) است. مؤلف در مقدمهٔ کتاب می‌فرماید:

ناصرالدین شاه ازمن خواست کتابی درآغاز وانجام مشتمل براسرار توحید تألیف نمایم وگروه طلبان دانش حقیقی و معارف یقینی و کشف کننده اسرار و روشنی یابنده نتیجه ها. بدانید کـه تألیف این کتاب بخل نورزیدم وچکیده دانش یکتاپرستی وعلم اسماء وصفات الهی را باندازهٔ توانائی‌بشر دراین کتاب نگاشتم، باید ارزش آن را بدانید و هرگاه بمشکلی برخورد کنید ایراد نگیرید چه فهمیدن مطالب عالیه هنراست نه ردوانکار، باید بخود بگوئید: دانای همهٔ حقایق اشیاء کیست؟!»

۱ــ نگاه کنید به‌کتاب طبقات مفسرین تألیف مرتضی‌مدرسی چهاردهی.



« آنکس که شناخت حضرت اعلا را »

اشعاری که مناسب مقام ها بود یادآور شدیم تنها مناسب خوانی نبود بلکه اشعار را باین جهت آوردیم که آنچه محققان گفته‌اند توفیق میانه عقل وبرهان و ذوق ووجدان باشد ، اگرمجال تطبیق نداشته باشد در واقع مطابق برهان است چرا نباشد ؟ ! وآنان را نزدیك حقیقی به برهان است « اما به نعمت ربك فحدث » می گوئیم کتابی جامع حکمت ایمانی وحکمت ذوقی ووجدانی وحکمت بحثی و برهانی است .

پاسخ و پرسش ابن سینا واسرار

درکتاب اسرارالحکم دربحث « حدوث وقدم نفس ناطقه » اسرار قصیده بسیار مشهور «عینیه» ابن سینارا نیکو شرح کرد ، در این گفتار دقیق فلسفی پرسش شیخ را خوب جواب گفت و بـا احترام فیلسوف بزرگ اسلام را پاسخ داد ، این پرسش وپاسخ ازشاهکارهای فلسفهٔ اسلامی بشمارآید[1] کتاب اسرار الحکم درفلسفهٔ یکتاپرستی ، پیامبری ، پیشوائی ، نماز ، روزه و زکوهٔ گفتگو مینماید ، بعضی از اسرار فلسفی حج وماانندآن را در رسالهٔ «منظومهٔ نبراس» بعربی سرود وشرح کرد که جداگانه درتهران چاپ ومنتشرشد .

کتاب اسرارالحکم در ۱۲۸۹ تألیف شد و چند بار در تهران چاپ شده که بهترین چاپ آن در ۱۳۲۳ هـ. ق. درتهران است .

تدریس کتاب اسرارالحکم

دوستداران فلسفه و عرفان که آشنا بزبان عرب نیستند اسرار الحکم را مانند کتاب گوهرمراد « تألیف عبدالرزاق لاهیجی» در حوزه های علمی‌عراق ، هندوستان ، پاکستان ، افغانستان و ایران نزد استاد درس می‌خوانند .

بعضی‌ازفضلا اسرارالحکم را بارها برای دوستان ویارانش درس همی گفت و گروه‌ها گروه جوانان باذوق وهوشمند را بفلسفه وعرفان اسلام‌آشنا می‌ساخت .

نثرفارسی اسرار

شادروان ملك‌الشعراء بهار در کتاب نفیس‌سبك شناسی «جلد سوم صفحه ۳۹۴» دربارهٔ آثار فلسفی حکیم سبزواری نوشته است .

ازجمله کتب علمی فارسی که بالنسبه پخته و روان تحریر یافته است .

(اسرارالحکم) و (شرح مثنوی) حاج ملاهادی سبزواری حکیم معروف متخلص به اسراراست .

ابن سینا ومحقق سبزواری

محقق سبزواری (حاج ملاهادی سبزواری) در دورهٔ تألیف فلسفی خود دربعضی از معتقدات وآراء

۱ــ شادروان حکیم‌الهی قریدنی «قصیده عینیه» را بفارسی شیوا ترجمه و شرح نمود خدایش رحمت کند که حکیم وارسته وآزاده و دوستی‌مهربان وباصفا بود .

فلسفی باشیخ الرئیس ابن سینا مخالف است وانتقاداتی درین زمینه دارد که بشرح خلاصهٔ آن می‌پردازیم :
حکماء مشائی مانند ابوعلی سینا ادراک کلیات را مفهوم های ذهنی و نوع جنس منتزع از افراد خارجی میدانند وبرعکس محقق سبزواری مانند حکمای اشراق قائلند که مفاهیم انواع وکلیات عقلیه امور ذهنی منتزع ازافراد خارجی نیست بلکه مفاهیم مزبور در عالم نفس عنوانات حقایق دیگر عکس‌های عقول مجرده است که درآئینهٔ نفس ناطقه پدیدآید یا اتحاد وارتباط نفس بآن حقایقی است وهراندازه نفس‌ناطقه را صفای ذاتی و ذکاوت فطری یا اکتسابی کاملتر باشد نیل واتصال و ارتباطش بآن حقایق کلیه (کلی سعی و انبساطی نه مفهومی) بیشترمیشود .

نظری به فلسفهٔ حاج ملاهادی سبزواری

سبزواری مکتب مستقلی درفلسفه ندارد وی بیشتر درپیرامون سخنان ملاصدرای شیرازی بخصوص درشواهد الربوبیه وکتاب اسفار اربعه مطالعه میکرد وبسیاری ازمباحث منظومه و شرح منظومهٔ خود را درامور عامه غالباً ازکتاب شوارق ملاعبدالرزاق لاهیجی و در سایر مباحث اغلب از اسفار وشرح اشارات و شرح حکمة الاشراق وبعضی کتب میرداماد مانند قبسات فراهم‌آورده است ، امور عامه را نیز درمواردی که شوارق باسلیقه ومسلك وی وفق نمیداد بکلمات ملاصدرا متوجه بود ازقبیل‌مباحث وجود وماهیت و کلمات ملاصدرا روشن‌تر ساخت منظومهٔ سبزواری که مهمترین مؤلفات وی است ازنظر بلاغت ونظم عربی چندان ارزشی‌ندارد ولی از جهت مشتمل بودن بر مباحث فلسفه میتوان گفت جامع‌ترین کتابی است که دورهٔ کامل منطق وفلسفه را باکمال اختصار دربردارد ، شرح منظومه درفلسفه همانند کفایةالاصول‌دراصول فقه ومنطق تجرید در منطق و تجرید در کلام میباشد که کلیهٔ مباحث فن را مطابق آخرین روش معمول فلسفه یعنی فلسفهٔ ملاصدرا را جامع است ، در شرح منظومه گاهی اتفاقاً مشاهده میشود که سبزواری با صدرالدین شیرازی مخالفت کرده ولی پس از امعان نظر دانسته میشود که حاج ملاهادی سبزواری مخالفت اساسی با ملاصدرا ندارد .

وجود ذهنی

مثلا درباب وجود ذهنی که ملاصدرا علم را حقیقة از مقوله کیف دانسته و بالعرض از مقوله معلوم شمرده بدین معنی که اگر معلوم از مقوله کم است کم و اگر از مقوله وضع است وضع ولی حقیقه علم از مقوله کیف است و تحت مقوله معلوم بالعرض است نه‌برسبیل حقیقت ، حکیم سبزواری با وی مخالفت‌کرده است وهمچنان‌که ملاصدرا علم را ازمقوله معلوم بالعرض‌میشمرد وی علم را هم ازمقوله‌معلوم‌بالعرض دانسته است وهم ازمقوله کیف بالعرض است وبلکه علم را سنخ وجود دانسته که تحت هیچ از مقوله واقع نمیشود .
بنابراین جمع بین دوقول ملاصدرای شیرازی وجلال‌الدین محقق دوانی کرده است یعنی دوانی علم را از مقوله‌کیف میداند بالعرض وملاصدرا علم را از مقوله کیف میداند حقیقة .
پس ملاجلال‌الدین علم را ازمقوله معلوم‌میداند بالذات واز[مقوله کیف میداند بالعرض[و]ملاصدرا

علم را از مقوله معلوم میداند بالعرض و از مقوله کیف میداند بالذات. مرحوم سبزواری بین این‌دوقول‌جمع کرده است.

از هر یک‌چیزی گرفته وچیزی حذف کرده است پس‌از قول ملاصدرااین مطلب راهم که از مقوله معلوم است بالعرض گرفته واین قول را که ازمقولهٔ کیف است بالذات آنرا ترك كرده است و از قول ملا جلال‌الدین که علم از مقوله معلوم‌است بالذات ترك كرده واین مطلب را که علم از مقوله کیف‌است، بالعرض پذیرفته است. بنابراین سبزواری علم را (وجود ذهنی) از مقوله‌کیف میداند ولی بالعرض و ازمقوله معلوم میداند ولی بالعرض‌پس علم را درتحت هیچ مقوله‌ای ذاتاً نمیداند بلکه‌آنرا ازسنخ وجود میشمارد که تحت هیچ مقوله نیست واین مطلب را مرحوم سبزواری‌ازسخنان ملاصدرا درباب علم واجب واز مذهب او دراین باب که از سخنان صوفیه اقتباس و تشریح شده‌است گرفته است مطلب تازه‌ای نیست بلی این مطلب درباب وجود ذهنی تازگی دارد ولی عیناً همان است که ملاصدرا و خود حاج ملاهادی بمتابعت وی در باب علم واجب بدان رفته‌اند (صفحات ۳۰ـ۳۳ از شرح منظومه چاپ ناصری).

اتحاد عاقل ومعقول

و نیز ایراد وی برملاصدرا درباب اتحاد عاقل ومعقول که در شرح منظومه صفحه ۳۳ وصفحه۱۵۸ برملاصدرا وارد آورد مسلك و برهان تضایف ملاصدرا را در باب اتحاد عاقل و معقول ناتمام دانسته علاوه براینکه شارحین دیگرکلام ملاصدرا را برسبزواری رد کرده‌اند در اصل مطلب با ملاصدرا اختلافی ندارند بلکه کاملا با اتحاد عاقل و معقول معتقد است و همه‌جا از وی پیروی کرده است.

ایراد اقاعلی مدرس

و باز در تعلیقات مرحوم‌سبزواری بر کتاب اسفار ودربیان شرح مطالب ملاصدرا در شرح منظومه صفحات ۳۶ـ۳۸ درباب اینکه وجود بسیط است وجزء چیزی نیست ایراداتی مرحوم‌آقاعلی زنوزی درکتاب بدایع‌الحکم چاپ تهران برسبزواری وارد کرده‌است‌چه‌مقصود ملاصدرا رابخوبی‌دراینجا نیافته بود و برهان وی را بخوبی که شایسته است تقریر کند و درتقریر آن به‌اشتباه افتاده است وهمین مطلب ملاصدرا راآقای سید محمد مشکوة در رساله کلمةالتوحید (چاپ تهران) بنحوی بیان وتقریر نموده‌اند که ایرادات آقا علی مدرس برانِ تقریراصلا نمی‌آیدوباز درباب وجودرابط ازمصطلحات(لفظی) مخصوصاً سبزواری است‌صفحات ۵۶ـ۵۷ دراینجامطلب تازه ذکر نشده‌است ونیزحدوث اسمی صفحات ۷۶ـ۷۸ از شرح منظومه ازمصطلحات خاصه خود دانسته است و آن نیز مطلب اساسی وتازه نیست وفکر جدید برسخنان ملاصدرا نیفزوده است.

حاج ملاهادی سبزواری‌با وصف اینکه بکتب ومصنفات ملامحسن فیض‌کاشانی چندان مأنوس‌بوده است معذالك در مصنفات خود از جهت استشهاد بآیات و اخبار از فیض‌کاشانی پیروی کرده است.

کتاب شرح اسماءالحسنی وشرح دعای صباح و اسرارالحکم وحتی حواشی او برشرح منظومه و

گاهی متن آن کتاب نیز از آیات و اخبار و اشعار عرفا و ذوقیات انباشته است حواشی حاج ملاهادی سبزواری بر اسفار گرچه مفید است ولی حواشی مرحوم ملاعلی نوری بروشن کردن متن اسفار بیشتر کمک میکند.

رساله ابن سینا در عشق

نظر باینکه حاج ملاهادی سبزواری در علوم دینی نیز دستی داشته گاهی در مباحث فلسفی هم به مبانی اصولی وقواعد فقهی وارد میشود چنانکه درتعلیقات اسفار جلد سوم الهیات اخص درباب عشق فصلی که باین عنوان میباشد (فصل فی عشق الظرفا والفتیان للاوجه احسان) که عیناً این عنوان هم از رساله ابن سینا درعشق و مطالب این فصل ازاین رساله واز رساله اخوان الصفا درعشق گرفته شده است درباره اینکه برخی از بزرگان مریدان را بصورت پرستی وعشقبازی با جوانان امر وتشویق میکردند واین دستور را بااحکام ظاهری شرع مخالفت دارد حاج ملاهادی سبزواری درحاشیه بر کتاب اسفار گوید:

اجتماع امرونهی در یك موضوع جایز است چنانکه در مورد نماز درخانه صبی و بیرون رفتن از مکان غصبی ملاحظه میشود چه درعین حال که شخص به بیرون رفتن ازمکان غصبی مأمور است از تصرف درمکان غصبی ممنوع است پس درعین حال که برای بیرون رفتن ازجای غصبی گام میگذارد ازهمین گام گذاشتن که نحوی از تصرف است ممنوع است بنابراین ممکن است متوسطین از سالکان بعشقبازی باخوبرویان مأمور باشند وبا وصف اینکه همین امردرشرع انور ممنوع است وسراینکه مأمورند این است که همه علایق مادی رابگسلند وبیك چیز روی نیکوعشق ورزندتادرنتیجه هنگامیکه بمعایب آن برخوردندیکباره علایق عالم طبیعت را فروگذارند. مرحوم سبزواری ذوقی عرفانی نیزداشته وگاهی بابرخی ازعرفا نیز مناظره نظمی داشته است.

گواهی اسرار براعلمیت صدرای شیرازی:

صدرالدین شیرازی در کتاب سفر نفس از کتاب اسفار ادعای اعلمیت کرده است، حکیم سبزواری در حاشیهٔ آن کتاب تایید اعلمیت او را کرده و گواهی داده است [1]

تولد ووفات اسرار:

اسرار وصیت کرده بود همانجائیکه اکنون آرامگاه او است ودر جنوب شرق شهر سبزوار در گورستان کهنه و در کنارجاده قدیم راه مشهد قرار گرفته اورا دفن کنند وپیش ازوفات سبزواری آن زمین قطعه زراعتی وملکی شخصی خود اوبود ویك جریب از آن را مخصوص گورستان خود وفرزندان ونوادگان خود قرارداد وبعضی ازشاگرداش مانند میرزا اسمعیل طالقانی مشهور به افتخار الحکماء درجنوب شرقی قبر استاد حاج میرزا حسین سبزواری در جنوب قبر حکیم دفن شدند.

مردم سبزوار مخصوصاً شبهای جمعه بآنجا روند و با خواندن سوره قرآنی طلب مغفرت برایش

۱ـ صفحه ۱۳۰ چاپ تهران

مینمایند و گاهی هم متوسل بروح پرفتوحش شده‌در کارها وحل مشکلات کمك گیرند.

در زمان قدیم که مسافرت بمشهد از این راه بود زوار بخصوص طلاب علم واهل‌معرفت درسبزوار توقف کرده ودوسه شب در کنار آرامگاه حکیم معتکف میشدند ودر وصف مقبره اسرار گفته‌اند.

صدهزاران سر پی اسرار حق بردار شد
تا یکی چون مطلع‌الاسرار خوداسرارشد
گر بگویم‌چیست دربن‌بقعه‌از اسرارغیب
بایدم منصور آسا بر فراز دار شد

اسرار در۱۲۱۲ هـ برابر لفظ غریب متولد شد و۷۸ سال برابر لفظ حکیم زندگانی کرد و درعصر ۲۳ ذیقعدة الحرام سال ۱۲۸۹هـ به‌بیماری سکته بدرود گفت باید ماده تاریخ وفاتش برابر لفظ غریب حکیم باشد ولی یك سال کم میشود، چه در سال ۱۲۸۹ هـ بود واین دولفظ ۱۲۹۰ میشود. سببش آن است که قریب بیك ماه‌بآخر سال هجری فوت نمود و کسیکه‌سال زندگانی اورا حساب کرد آن یازده ماه رایك سال گرفت وچون از۲۳ ذیقعدةالحرام تا اول محرم‌آغاز سال هجری‌قمری چیزی نبوده است.

۱ـ عجب اینجااست که یکنفر از فضلا باآنکه متوجه عدم تطبیق لفظ‌حکیم وغریب با فوت‌اسرار بوده معذالك درآخر قصیده‌ای که در فوت اسرارچنین گفته است:

وان شئت ان تدری زمان وفاته   حکیم وغریب منهما انه دری
(۱۲۹۰)

۲ـ وهمین شخص در ماه تاریخ دیگر بفارسی چنین‌گفته:

سال تاریخ وفات هادی دین مبین
جبرئیلم گفت (ای دل‌محرم‌اسرار گفت)
۱۲۹۵

۳ـ سالك بیهقی در ماده تاریخ اسرار چنین گفته است:

اصل حکمت هادی دین حاوی فقه واصول
تا روان شد طایر روحش سوی خلد برین
گنج حکمت آمده در سبزوار اینك دفین
بیهقی پای نیاز آورد بیرون زد رقم
۱۲۸۹

۴ـ ملامحمدکاظم معروف به‌روغنی سبزواری که از فضلای شاگردان اسرار بود ماده تاریخ‌راچنین سروده که اکنون هم همین تاریخ برلوح . سنگی سردر مقبره اسرار موجود است :

اسرار چون از جهان بدر شد   از فرش بعرش ناله بر شد

تاریخ وفات او چنو پرسند گویم (که نمرده زنده‌تر شد)
۱۲۸۹

چنانکه خوانندگان ملاحظه نموده‌اند نوشته شده (سرش آن است که قریب یکماه بآخر سال فوت نمود...)

حق آنست که علت اختلاف نه‌بواسطه محسوب داشتن چند روزه آخر سال است بلکه بواسطه این است که‌تولد حکیم در۱۲۱۲ مطابق لفظ‌غریب است مدت عمر او را هم‌ازهمان سنه ۱۲۱۲ محسوب‌داشته‌اند و در واقع این سال دومرتبه بحساب درآمده است، یك‌مرتبه همین سال که در جزء عمر اسرار محسوب‌شده ومرتبه دیگر هم همان ۱۲۱۲ است که مدت عمر حکیم برآن افروده شده.

۵ـ آقای ابن‌یوسف شیرازی در فهرست خطی کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار چنین‌نوشته‌اند: (وفات ایشان را معاصرین عموماً سنه ۱۲۹۰ نوشته حتی‌ماده تاریخ‌های متعدد هم موافق همین سال ساخته‌اند ولی از روی تحقیق وفات ایشان در ۲۲ ذیحجه ۱۲۸۹ و ماده تاریخ ذیل را سالك شاعر سبزواری که بیهقی تخلص میجسته گفته ودر ذیل عکس ایشان که در همین روزها نزد یکی‌از دوستان آنـرا دیده‌ام نوشته شده و گذشته از آنچه از آقایان خراسانی‌ها و سبزواریها شنیده‌ام این نیز سنه تاریخ فوت ایشان است.

هادی دین اصل حکمت حاوی فقه و اصول

تا روان شد طائر روشن سوی خلد برین

بیهقی پای نیاز آورد بیرون زد رقم

گنج حکمت آمده در سبزوار اینك دفین [1]

(۶ـ۱۲۹۵ـ۱۸۹)

مصرع گنج (حکمت آمده در سبزوار اینك دفین)

مساوی است با ۱۲۹۶ و از این ۱۲۹۱ ـ باید پای نیاز که حرف (ز) که مطابق عدد (۷) است از آن بیرون شود تا ماده تاریخ بدست آیدو آن بدین‌صورت است ۱۲۹۶ منهای (۷) مساوی است با ۱۲۸۹.

بنابراین در فهرست کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار اشتباه شده است.

۶ـ در کتاب الذریعة الی‌تصانیف الشیعة که ازشاهکارهای تاریخی معاصر است وفات اسرار در(ثامن جمادی‌الثانیة ۱۲۸۹) ثبت است بـا آنکه مجلدات الذریعة غلط نامه‌های متعدد چاپی دارد در هیچکدام از آنها این اشتباه رفع نشده است.

تا آنجائیکه جستجو کرده‌ام تا کنون‌هیچ مورخی‌هشتم جمادی‌الثانی را وفات اسرار ندانسته‌است.

۱ـ صفحه ۳۲ جلد اول کتب خطی فارسی وعربی چاپ تهران ۱۳۱۳ـ۱۳۱۵ شمسی.

و چون مؤلف بزرگوار الذریعة اشاره به شرح احوال اسرار در مطلع‌الشمس فرموده با این وصف بجای ۲۸ ذیحجه‌الحرام کـه قول صاحب مطلع‌الشمس است هشتم جمادی‌الثانی نوشته شده و این اشتباه را باید اشتباه لفظی و یا چاپی دانست.

۷ـ چنانکه از قول کتاب مطلع‌الشمس نقل کردیم کـه وفات اسرار را در ۲۸ ذیحجه‌الحرام ثبت شده است.

در تاریخ معاصر اشتباهات و اغلاط بسیاری دیده میشود که از خصایص بعضی از معاصران استچه هر گاه این اشتباهات اصلاح نشود ممکن است همین اشتباهکاریها جزو مأخذ و مصادر تاریخی‌محسوب شود و برای آیندگان‌کارمشکل گردد ونمی‌توان بآسانی درباره آنها قضاوت نمود.

تاریخ وفات ملاهادی سبزواری یکی‌ازآن نمونه‌هاست باآنکه هشتاد واندی سال‌ازوفاتش‌میگذرد حدود هفت قول مختلف از معاصرین نقل شده که اشتباه در اشتباه شده است و معتبرترین سندی که درتاریخ وفات اسرار در دست است تحقیق حاج میرزا عبدالرحمن مدرس مشهور خراسانی است که ازبزرگان ادب و علم در قرن اخیر بشمار میرود در کتابی که دربارهٔ «فضلای خراسان» تألیف کرد وفات حاج ملاهادی سبزواری را در ۲۲ ذیحجه‌الحرام ۱۲۸۹ هجری قمری ثبت نمود[2] کـه استاد سید محمدتقی مدرس رضوی درکتاب «تاریـخ خراسان» همین قول را نقل کرده و درست دانسته‌اند ومـاهم همین قول را تاریخ وفات اسرار میدانیم.

۲ـ تاریخ علمای خراسان تألیف حاج میرزا عبدالرحمن مدرس بکوشش آقای ساعدی چاپ مشهد.

اگر هستی را فیض ذات خداوند بدانیم شر بطور مطلق وجود نـدارد شر از تصادف و تصادم و ترکیب و تحلیل ماهیات و خواص ذاتی آنها حاصل می‌شود.

آتش فی حد ذاته شر نیست. بلکه اگرخواص آن در نظر باشد خیر است. حال اگر از بی مبالاتی پدر و مادر کودکی در آتش افتاد و سوخت و شری حاصل شد، نه آتش را می‌توان‌شر گفت و نه سوختن کودك را معلول مشیت الهی. و جاهلانه است بگویند اگر خداوند آتش را نمی‌آفرید کودکی در آتش سوخته نمی‌شد.

(ازکتاب عقلا برخلاف عقل)

هذا

دیوان غزلیات و ترجیع بند

و رباعیات و ساقی نامه و سؤال و جواب

قطب العارفین مرحوم

حاج ملا هادی سبزواری

رحمة الله علیه

از انتشارات

کتابفروشی محمودی

هو الله تعالی شانه

دیوان غزلیات

حاجی ملا هادی سبزواری رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

الا یا ایها الورقی ثری تثوی اطلعن عنها
که اندر عالم قدسی ترا باشد نشیمنها

قد استوکرت فی مهوی‌العواسق عن وری صفحا
خوشا وقتی‌که بوذت باهم آوازان پریدنها

برون آی ازحجاب تن بپر برساحت گلشن
کنی تا چند از روزن نظر برطرف گلشنها

تو سیمرغ همایونی که عالم زیر پرداری
چسان با این شکوه و فر گزیدی‌کنج گلخنها

در آن باغ ودر آن هامون برت حاصل زحد افزون
ز بهر دانهٔ ای دون نمودی ترك خرمنها

تو طاوس شهی اما به چرمی دوخته از جرم
چوبینی خویش از آنروزن کزآن برگیری ارزنها

بود هردم چو بوقلمون ترا اطوار گوناگون
گهی انسی و گاهی جان گهی بت گه برهمنها
صبا بلغ الی سلمی من المأسورتسلیماً
بگو تا چند با تنها نشیند تن زند تنها
همه جانها بقالب ها نقوشی ازپرعنقا
فروغ خوریکی باشد بودکثرت زروزنها
نهایت نیست ای اسرار اسرار دل ما را
همان بهترکه لب بندیم‌ازگفت وشنیدنها

ای‌که پنداری که نبود حشمت و جاهی ترا
هست شرق و غرب عالم ماه تا ماهی ترا
از پیش تا چند گردی کو بکو و در بدر
رو بخویش آورکه هست از خود باو راهی ترا
گام نه اول بره پس از خود ای سالك بره
زان‌نهٔ‌آگه که‌از خودهست‌آگاهی ترا
گر خدا خواهی تو خود خواهی بنه درگوشهٔ
تاکه خود خواهی‌شود عین‌خداخواهی ترا
جام جم خواهی بیا از خود ز خود بیخود طلب
بهر دارا ساختند آئینهٔ شاهی ترا
خوشهٔ از خرمنش اسرار اگر داری طمع
اشك باید ژاله سان و چهرهٔ کاهی ترا

تغییری ای صنم بده اطوار خویش‌را
مپسند بر من این همه آزار خویشرا
هرگز نیامدی و تسلی دهم چو طفل
هر دم ز مقدمت دل بیمار خویشرا
پر مایه را نظر بفرومایه عیب نیست
یکره ببین ز لطف خریدار خویشرا
مرغان ز آشیانه برون افتاده ایم
گم کرده ایم ما ره گلزار خویشرا
تا پر فشانئی نکند وقت قتل هم
بر بست بال مرغ گرفتار خویشرا
مهلت نداد صرصر ایام تا که ما
در آشیان نهیم خس و خار خویشرا
هرکس که برد لذت تیر تو مرهمی
نگذاشت زخم سینهٔ افکار خویشرا
زاهد مگر خرام تو دیدی که داده است
بر باد دفتر و سر و دستار خویشرا
اسرار آن وحسن زبس گشته نقش دل
اسرارخوانده زین سبب اسرارخویشرا

رشتهٔ تسبیح بگسستیم ما — بر میان زنار بر بستیم ما
جز غمت کو بود با ما همنفس — در بروی جملگی بستیم ما
پیشهٔ ما رندی و میخواره گیست — شیشهٔ ناموس بشکستیم ما

بو العجب بین بی می ومطرب تمام — همچو چشم مست او مستیم ما
تا گرفتار رخ و زلفش شدیم — از قیود کفر و دین رستیم ما
هستي ما از میان برچیده شد — زین سپس از هست او هستیم ما
شاهد مقصود در خود دیده ایم — با نگاه خویش پیوستیم ما

هرکه زخم کاری اسرار را
دیده داند صید آن شستیم ما

دل بسته نقش چهرهٔ دلدار خویشرا
دارد دیار صورت دیار خویش را
هم تیره طبع خاکی و هم نورنور پاك
بنگر ز خویش نور خود ونار خویشرا
پیمان همی شکستی وبیگانه خوشدی
ز اغیار فرق می نکنی یار خویش را
بر خویش بود عاشق وآیینه‌خانه ساخت
تا بنگرد در آ ینه دیدار خویش را
بیرون ز پرده نقد و متاع جهان نمود
در پرده ساخت رونق بازار خویش را
تجدید عهد بندگی خواجگی است
تا کی زیاد بردهٔ اقرار خویش را
در خویشتن بدید عیان شاهد الست
هرکو درید پرده پندار خویش را
در سر دل نهان بودت مهر ذات لیك
با چشم سر ندید کس انوار خویش را

اسرار خویش اگر طلبی طرح کن دوکون
جز این کسی نیافته اسرار خویش را

از آن زلف پریشانیم چون سنبل پریشانها
وز آن چاك گریبانیم چاك اندر گریبانها
چو یك معنی که پوشانی بگوناگون عباراتی
حجاب پرتو رخسارهٔ جانانه شد جانها
مریض کشور عشقم عجب نبود اگر باشد
مرا بالین ز خاره بستر از ریك بیابانها
نگردد گرد نعش زهر آلودم سك کویت
ز بس برجسم بیمارم زدی پر زهر پیکانها
بخاطر آورید ای همدمان ناکامی ما را
چو بنشینید و می نوشید در طرف گلستانها
مرا دامان پر از آلایش و دارم امید آن
که بخشایند جرم ما طفیل پاکدامانها
چنان کارم زعشق او برسوائی کشید اسرار
که خوانند داستان ما بدستان دردبستانها

ای قد تو سرو بوستانها | وی روی تو ماه آسمانها
گل جیب دریده تا فتاده | آوازهٔ تو بگلستانها
خوبان بجهان بسی بود لیك | آن تو کجا و آن آنها
صبری بده ایخدای بلبل | یا مرحمتی بباغبانها
بر کوی تو از سگان مائی | تا خود شنوند پاسبانها

تاب تب هجرت ای پریروی
آتش زده مغز استخوانها

ای شوخ زجور توصد آوخ — وی دوست زدست توفغانها
بیماه رخت ز اشك شبها — تا صبح شما رم اخترانها
افسانهٔ ما هرآنکه بشنید — لب بست د گر زداستانها

اسرار نگاهدار کاسرار
در دل دارند راز دانها

گرفته سبزه وگل روی صحرا — سقاك الله ساقی هاتِ خمرا
ز هجرانت بسوزیم و بسازیم — لعل الله یحدث بعد امراً
وفا در عهد حسنت گشته نایاب — احسن العهد للحسناه یدری
ز لعلت جرعهٔ روزی چشیدیم — فاحسوا من دمآء القلب دهراً
دلم بگداخت از سوز فراغت — فاجفانی الدمآیهطلن قطراً
فروغ رخ ز تار موی بنما — ارینی في بهیم اللیل فجراً
فروزی آتش طلعت بهر بزم — باحشائی لقد سعرت جمراً
به پیش گلشن فردوس رویش — دعوا عنا ریاحینا و زهراً

دهانت سر اسرار الهی است
فقل و اکشف لسرفیك ستراً

ای نام خوش تو بر زبان ها — وی یاد تو زینت بیان ها
از مهر رخت چو ذره هستند — در رقص و سماع آسمان ها
مرغان ترانه سنج خوانند — وصف رخ تو ببوستان ها
اندره عشق بی سر انجام — دریا هائی‌است پیکر ان ها

ایدل بشتاب زانکه رفتند زین کاخ مجاز کاروان ها
از سروری جهان گذر کن در باطن خود ببین جهان ها
سر دهنت نیافت اسرار
هرقدرشدش عیان نهانها

تا جان بتن آید بیا احوالپرس این خسته را
تا دل گشاید بر گشا آن پستهٔ لب بسته را
آن سبزهٔ نو رسته را تا دیدمی رستم ز دین
پیوسته خواهم سجده کرد آن ابروی پیوسته را
گر سوی مرغانم رها سازد ز دام از مهر نیست
از رشك پر خواهد کشد این بال و پر بشکسته را
از زهد و تقوی مشکلم نگشود ومشکل میفروش
بستاند و جامی دهد این سبحه بگسسته را
هر کیش و فن آموختم هر مشکلی کاندوختم
سیلاب عشق آمد ببرد آن خوانده و دانسته را
کالای دارائی کل جز در لباس فقر نیست
پیوند باشد با خدا درویش ازخود رسته را
پائین ترین مأوا بود اسرار فرق فرقدان
از کاخ جان برخواسته برخاك او بنشسته را

آمده از خود بتنك کو سر دار فنا
نوبت منصور رفت گشته کنون دور ما
تا نکنی ترك سر پای در این ره منه
خود ره عشق است این هرقدمی صد بلا

موجهٔ طوفان عشق کشتی ما بشکند
دست ضعیفان بگیر بهر خدا نا خدا
خضر رهی کو که ماعاجزو درمانده ایم
کعبه مقصود دور خار مغیلان بپا
ازکف من برده دل آن بت پیمان گسل
رشك بتان چو گل غیرت ترك خطا
کیش تو عاشق کشی مهرو وفا کار من
از لب تو حرف تلخ وزلب من مرحبا
گر چه نکردی قدم رنجه ببالین من
لا اقل از بعد مرك بر سر خاکم بیا
سینهٔ اسرار را محرم اسرار ساز
ای‌توبزلف‌وبرخ‌رهزن وهم رهنما

ایزد بسرشت چون گل ما — مهر تو نهفت در دل ما
باز آی که رونقی ندارد — بی شمع رخ تو محفل ما
چون هست‌ندیم دربر آن گل — گل را ببراز مقابل ما
ازدیده زبسکه خون فشاندیم — در خون دل است منزل ما
صیدم کرد و نگفت چون شد — آن طایر نیم بسمل ما
ترسم که ز فیض زاهدان را — شامل شود اجر قاتل ما
یکجو مهری نگشته جزجور — زان خرمن حسن حاصل ما
از میکده گردری گشاید — نگشوده ز درس مشکل ما
اسرار ره جنون گرفتیم — کان طره شود سلاسل ما

کرمه‌من برافکند از رخ خود نقاب را
کوشه نشین کند ز غم خسرو آفتاب را
خلل سیه مکو بر آن لعل کرانبها بود
جوهری ازل زده نقطهٔ انتخاب را
تاب و توان ربودهٔ از دل نا توان من
تا برخت فکندهٔ سنبل پر ز تاب را
خواهی اکر تو بنکری پیش رخش فنای خلق
بین بر تاب مهر او آب و جمد مذاب را
کرده نهان مه مرا غیر چوا بـر تیـرهٔ
بار خـدا ازاله کن از برم این سحاب را
بهر زکوة حسن خود بوسهٔ از لبش نداد
آه چه شد که محو شد نام و نشان ثواب را
لشکر غم زهر طرف بهر هلاك بسته صف
ساقی سیم ساق کو تا بدهد شراب را

حـاصل مدرسه بجز قال و مقال هیچ نیست
اسرار زین سپس کنم رهن بمی کتاب را

بشکست بسنك کین پر ما — نامد پی رحم بر سر ما
برتارك اختران نهم کام — آید چو خجسته اختر ما
زان ابروی چون هلال کردید — چون قوس خمیده پیکر ما
طرفی ز کتاب چون نبستم — شد رهن شراب دفتر ما
چون طره چو عطر سای باشد — عودی مفکن بمجمر ما

مهر و مه گیتی آفریدند — از پر تو مهر انور ما
آمد بوجود آب و آتش — از چشم و دل پر اخگر ما
شاهیم چو ما گدای اوئیم — خاك در اوست افسر ما

دلدار بر غم مدعی گفت
اسرار بود سك در ما

کمان شد قامتم از بس کشیدم بار محنتها
دلم صد چاك شد ازبسکه خوردم تیر آفتها
سپند ازانجم ومجمرزمه هرشب ازآن سوزد
که سارد از رخ خوب تو ایزد دفع آفتها
دهید ای ناصحان پندم زهول حشر تاچندم
دمی صد بار می بینم ازآن قامت قیامتها
عجب دارم که صورت بست درمرآت آنصورت
که بتواند کشد باآن نزاکت عکس صورتها
زنم هرلحظه اوراق کتاب دیده را برهم
که جزنقش تو گرجویم بشویم زاشك حسرتها
زصهبای شهودش جرعهٔ ساقی کرامت کن
که براسرار روشن گردد اسرار کرامتها

شهنشهی طلبی باش چاکر فقرا
گدای خاك نشینی شو از در فقرا
گر آرزو است ترا فیض جام جم بردن
بکش بمیکده دردی ز ساغر فقرا

بنجم ثابت وسیار گنبد دوار رسد فروغ ز فرخنده اختر فقرا
ببر بمنظر کامل عیارشان مس قلب
که خاك تیره شود زر ز منظر فقـرا
همی دهند و ستانند خسروان را تـاج
بود دو کـون عطای محقر فقـرا
گرت بر آینهٔ دل نشسته زنك خلاف
بکـن مقابله با رای انـور فقرا
مبین مرقع خاکی چه در وی اخگر هاست
نهفته انـد به خـاکستر آذر فقرا
چو ملك تن بود اقلیم دل قلمروشان
اگر چه تاج نمد باشد افسر فقـرا
بر اهل فقر مکن فخر خواندی اوراقی
بـه سینه لـوحهٔ دل هست دفتر فقـرا
کنند شیر فلك رام همچو گاو زمین
اگر چه مثل هلال است پیکر فقرا
گرت هوا است که عین الحیوة ظلمت چیست
سواد دیده در آن خاك معبر فقـرا
مرا بدولت فقر آن دلیل روشن بس
که فخر میکند از فقر سرور فقرا
بود چو فقر سیه کردن خودی ز وجود
چو خال گونه بود زیب و زیور فقرا
زفخر پا نهد اسرار بر فراز دوکون
نهند نام گـر اوراسـك در فقـرا

الایا نفس قد زموالمطا یا | خدا یاده شکیبائی خدایا
چو روز وصل‌را آمد شب‌هجر | الی‌روحی دنت ایدی المنا یا
بدل بارغم آمد کوه بـر کوه | کما یعلوا هوادجها الثنایا
زچشمم‌دجله‌های‌خون‌فشاندند | وناراً اضرموها فی حشایا
گرم مانده است در تن‌نیم‌جانی | الا عوجوالا فـدیکـم بقایا
الاحبو اعنا دل ادنای الـورد | اعینونی علـی بث الشکایا

بنال اسرار هنگام وداع است
بنا حل النوی جل‌الرزا یـا

وجودش بس زحق دارد مزایا | غدانـی مـریةمنه البرا یـا
دل ازمن برده شوخ مه لقائی | تناهی حسنه اقصی القصا یا
بتی سنگین دلی‌سیمین‌عذاری | صبیح الوجه مرضی السجایا
ملاحتهای شیرینان پـر شور | عکـوس مـن محیاه مرایـا
بفردوسم مخوان ازخلدرویش | فمن خلی النقود بالنسایا
زصبح‌طلعت وزلف‌شب آساش | غـدت غدوات ایامـی عشایا
سخن کوته‌بود دروصف قدش | مدی الاعمار لـو قلناتحایـا

چواسرار‌دهان و از میان داشت

فقلبی‌فی زوایاه جنایا

گر پریشان حالم او داند لسان حال را
ورچو سوسن لالم او داند زبـان لال را
گرچه بامت بس بلند و بی پر و بالیم ما
همتی کان شمع رویت سوخت پروبال را
ای امیر کاروان کاندیشهٔ مـا نبودت
یك نظـر هـم میرسد افتاده در دنبال را

سنگی ازطفلی نیامد بر سرما در جنون
چرخ در دوران ما افسرده کرد اطفال را
نغمه‌ام زاری دل شربم زخوناب جگر
بین بیزم کامرانی بادهٔ قوال را
عمر بگذشت ونگاهی برمن مسکین نکرد
جان من آخر نه انجامی بود اهمال را
هرچه پیش آید زیاراسرار نبود شکوهٔ
سوی ما نبود گذاری طایر اقبال را
الهی بر دلم ابواب تسلیم و رضا بگشا
بروی مادر از زخمت بی منتها بگشا
رهی ما را بسوی کعبهٔ صدق و صفا بنما
دری مارا بصوب گلشن فقر و فنا بگشا
ببسط وجه و اطلاق جبین اهل تسلیمت
گره واکن زابرو عقده‌های کار ما بگشا
بعقد گیسوان پردهٔ عصمت نشینانت
زلطفت برفع از روی عروس مدعا بگشا
درون تیرهٔ دارم ز خواطر های نفسانی
بسینهٔ مطلعی از روزن نور و ضیا بگشا
بود دل چند رنجوراز خمار وبستهٔ میخانه
بر این دردی کش دردت‌در دارالشفا بگشا
درون درد پردردی بده کاید عذابش عذب
ببند این دیدهٔ بدبین ما چشم صفا بگشا

از این ناصاف آب در گذر افزود سوز جان
بسوی جویبار دل ره از عین بقا بگشا
پر افشان در هوایت طایران ومرغ دل دربند
پروبال دلم در آن فضای جان فزا بگشا
ز پیچ و تاب راه عشق اندر وادی حیرت
مرا افتاده مشکلها توای مشکل گشا بگشا
در گنجینهٔ حق‌الیقین را نام تو مفتاح
به پیر مسلك آموز و جوان پارسا بگشا
زغم لبریز و خون دل چون صراحی تا بکی اسرار
گشاده روچو جامم ساز و نطق با نوا بگشا

سینه بشوی ازعلوم زاده سینا — نور وسنائی طلب زوادی سینا
یار عیانست بی‌نقاب در اعیان — لیك دراعین کجاست دیده بینا
ساغر مینا زدست پیر مغان گیر — چند خوری غم بزیر گنبد مینا
طعنه بویس وقرن زنی نه قرینست — دیو و ددت قرنها و ساه قرینا
نیست روا ماقرین ظلمت دیجور — روی تو عالم فروغ ماه جبینا
پرتو مهر ازفلك بخاك گر افتد — خود چه شود عیسیا سپهر مکینا

یك نفس ای خاك راه دوست خدارا
بر سر اسرار زار خاك نشین آ

دور ازشاه خراسان در بلا — همچو ایوبم بکرمان مبتلا
آدم آسا از فریب آسمان — صرت من فردوس طوس راحلا
گرچه دارالفقر کرمان جنتی است — لیك در جنات سفلست و علا

ای صبا بگرفته دامانت مگر — خاك دامنگیر سخت این دلا
ای صبا از خطهٔ کرمان گذر — برخراسان‌چون‌خور آسان ازولا
پس بآن شیرین شهر آشوب گوی — خاك راهت دیدهٔ ما را جلا
پیش تو شیرینی کرمانیان — زیره در کرمان و پیش کان‌طلا
ای خور ثانی عجب عاشق کشی — سوختم از دوریت سنگین دلا
از خراسان بوی خون آید همی — الصلا ای خیل جانباز الصلا
چند الست ربکم لارا جواب — دارم از شکر لبت چشم بلا
کلب خودرا یا ببایند داد بار — یا نباید کلب خود خواند اولا

وا گرفتی سایهٔ خود از سرم
فکر اسارت نداری مجملا

صبا از ما بگو آن بیوفا را — شکیبا تابکی گشتی تو مارا
چو ما را در حریمت بار نبود — مده باری ره اغیار دغا را
نیائی چون بسرم از ناز باری — غباری کن ز ره همره صبا را
تو در پیمان شکستن ختمی‌ونسخ — نمودی از جهان کیش وفارا
زبس‌خون ریزد اوترسم که گویند — خدا نا کرده نشناسد خدا را
چو هر چیزی نخست اندازهٔ یافت — چرا اندازهٔ نبود جفا را

به بند از شکوه لب اسرار چون نیست
بکیش عشق ره چون و چرا را

اختران پرتو مشکوة دل انور ما — دل ما مظهر کل‌کل همگی‌مظهرما
نه‌همین اهل‌زمین راهده باب‌اللهیم — نه فلك‌در دورانند بدور سر ما
بر ما پیر خرد طفل دبیرستانست — فلسفی مقتبسی از دل دانشور ما

گرچه ما خاك نشینان مرقع پوشیم   صدچو جم خفته بدریوزه گری بر در ما
چشمهٔ خضر بود تشنه شراب مارا   آتش طور شراری بود از مجمر ما
ای که اندیشهٔ سرداری و سر میخواهی
به کدوئی است برابر سر و افسر بر ما
گو بآن خواجه هستی طلب زهدفروش   نبود طالب کالای تو در کشور ما
بازی بازوی نصریه نه چون نسر بچرخ   دو جهان بیضه و فرخی است بزیر پر ما
ماه گر نور و ضیا کسب نمود از خورشید
خور بود مکتسب از شعشعهٔ اختر ما
خسرو ملك طریقت بحقیقت مائیم   کله از فقر بتارك زفنا افسر ما
عالم و آدم اگر چه همگی اسرارند   بود اسرار کمینی زسگان در ما

ساقی بیا که گشت دلارام رام ما
آخر بداد دلبر خوش کام کام ما
بس رنج برده‌ایم و بسی خون که خورده‌ایم
کان شاهباز قدس فتادی بدام ما
در دار ملك عالم معنی دم نخست
زد دست غیب سکه دولت بنام ما
مائیم اصل و جمله فروع فروغ ماست
گر خواجه منکر است بنوشد زجام ما
بر آستان پیر مغان رو نهاده ایم
بر ترز عرش آمده زین رو مقام ما
عرش سپهر خودچه بود پیش عرش دل
یا کعبه در برابر بیت الحرام ما

هر ذره خاك دره و هر تخته تخت شد
چون آمد آن همای همایون بدام ما
گلبانك نیستی چوشداز بام ما بلند
نه بام چرخ وام برند از دوام ما
اسرار بشکند کله خسروی بفرق
تا گفته میفروش تو هستی غلام ما
تا شدی آینهٔ مهر رخت سینهٔ ما
می دهد تاب به مهر فلك آینهٔ ما
راست شد برقدما خلعت سلطانی گل
که بود کنج وجود تو بگنجینهٔ ما
غم عشق تو چو حسنت نپذیرد انجام
آري آغاز ندارد غم دیرینهٔ ما
همه اوصاف ازل شد زوجودش پیدا
هر که نوشید از آن بادهٔ دو شنبهٔ ما
دیده ایم این گل و مل بر ورق غنچه و تاك
گشته یکدم همگی شنبه و آدینهٔ ما
غم بیش و کم پیش آمدمان نیست که هست
حاضر الوقت کنون بر حسب دینهٔ ما
بسی اسرار که در خرقهٔ اسرار بود
الله الله منگر خرقهٔ پشمینهٔ ما

اصحبوا العشق ایها الا صحاب الوداد الودا دیا احباب
عشق گو و عشق دان و عشق بین عشق شو عشق ورخ زغیر بتاب

می‌کش و نی زن و بچنك آور   طرهٔ دلربا و چنك و رباب
طرهٔ دلربات برهاند   زین ره‌پیچ‌پیچ وپر خم‌وتاب
چنك گوید بچنك دستان زن   ان للعاشقین حسن مآب
ازرباب این‌شنورب آب‌بقااست   وآنچه‌جزاواست‌نیست‌غیرسراب
او است دریای بیکرانه‌وهست   غیراوچون‌مذی‌وموج‌وحباب
نی نم این نم است یم که بود   واصل و فاصل ونم ویم‌وآب
از نیم این نوا رسد که نهیم   همگی نائی است و نی‌نایاب
بود او رنك یوسفم همه جا   یا بنی ادخلوامن الابواب
جوش‌می‌درخم‌این خروش کند   که‌دراین‌راه‌دل‌خورد‌خوناب

وقت آن‌شد که‌تادهداسرار
زهدسی‌ساله‌درکشدمی‌ناب

فتاده ام زغم روزگار در گرداب
بیار ساقی گلچهره کشتی می ناب
شراب ناب بیاب و بتاب روز جهان
که‌هست‌نزدخردمنداین جهان‌چوسراب
اگرنه‌کارفلك‌کجروی است داده‌چرا
بدیده‌هرشبه‌بیدار وی به‌بختم خواب
بجز طراوت رویت ندیده‌ام در گل
بجزحدیث تو نشنیده‌ام‌ز چنك‌ورباب
ز بیم غیر بسویش نمیتوان نگریست
زدیده اشك‌فشانم که بینمش در آب

نه عیب او است رقیبش ببین که در قرآن
قرین آیهٔ رحمت بود و عید عذاب
بیا بگو که جز اسرار زان لب میگون
که از مشاهده باده بوده مست و خراب

ای ماه جبین سیم غبغب
وی سیم‌ذقن بت شکر لب
بی ماه رخت شبان تیره
کارم همه دم فغان و یارب
لبریز شراب ناب جامت
وز خون جگر دام لبالب
بتوان دو سه گام رنجه کردن
بالین مریض خویش یکشب
ای اختر حسن چهره بنمای
تا آنکه شوم خجسته کوکب

می نوشی و عشق کار اسرار
ای کاش نگردد او زمذهب

پیوسته مرا ز غم تب و تاب
ای مایهٔ خوشدلی تو دریاب
می ده که حیات این جهان هست
مانند حباب بر سر آب
پا از سر و سر ز پا ندانم
ازدست تو چون کشم می ناب
شب تا بسحر چو چشم انجم
از دیدهٔ ما ربودهٔ خواب
ما و تو همیشه سر گرانیم
تو از می ناب و ما زخوناب
ما زمرهٔ عاشقان نداریم
مرگی بجز از فراق احباب
افسرده دلان خالی از عشق
من عاش و ما عاشق قد خاب
جسمی نحل و عظمی انحل
ظهری قوس و فودی شاب
لحمی عصبی دمی و عرقی
من حرقة فرقة الحمی ذاب
بشگفت بهار و درچنین فصل
ان تلمح من یملح قد طاب

وقت کل و توبه از می اسرار
من طاب مـن الشراب ماتـاب

جلوه کر در پرده آمد آفتاب — از تعین بررخ افکنده نقاب
تا نسوزند از فـروغ روی او — رفته ازمهر آن مهم زیر سحاب
نی‌غلط کفتم نقاب‌وپرده چیست — بیحجابی آمده او را حجاب
شاهدان درپرده مستورند لیك — ماه من بی‌پرده‌باشد درنقاب
دیدم اندر بزم‌میخواران شدی — هم‌تو ساقی‌هم ساغرهم‌شراب
قصهٔ ما قصهٔ آبست و حوت — ای تو آب و جمله‌عالم‌سراب
تابی از آن مهر عالمتاب کو — تا فسرده دل شود فانی‌در آب
مصدروتعریف واصل وفرع تو — هم تکلم ازتو هم‌باتوخطاب
از شراب بیخودی ساقی بده — یك‌دوساغرتاشوم مست‌وخراب

کویم از اسرار هر ناکفتنی
پیش‌زاهدکرخطا وکرثواب

دل وجانم فدای حضرت‌دوست — نی فدای گدای حضرت‌دوست
هردمی صد جهان ز جان بینم — تا فشانم بپای حضرت دوست
چشم فتان او بلای دل است — دل فدای بلای حضرت دوست
هست پـاداش نیستی هستی — نیست‌شو در هوای حضرت‌دوست
کر فنا شد وجود ما کوشو — با دوایم بقای حضرت دوست
ازدل‌ودین‌وهست‌ونیست‌برست — هر که شدمبتلای حضرت دوست
با سك کویش آنکه انس کرفت — شد سواازسوای حضرت‌دوست
هرکرا کشت خونبهایش شد — ای فدای بهای حضرت دوست
خلد و کوثر بجرعهٔ بفـروش — غیر مکزین‌بجای حضرت‌دوست

دیر جویان و هم حرم پویان همه رو درسرای حضرت دوست
جمله زیر لوای رحمت بین خاصه اهل ولای حضرت دوست
گاه جامم بلب گهی جانم تا چه باشدرضای حضرت دوست
دم عیسی گرفت باد سحر از دم جانفزای حضرت دوست
گشت اسرار از سرایت فیض
مرغ دستانسرای حضرت دوست

باز بلبل لحن موسیقار داشت دعوی دیدار موسی وار داشت
گل بگلزار آتش از رخسارزد یعنی آتش نخل عاشق بارداشت
عشق او خونخواربوده‌است‌وبود نی همین منصوررا بردار داشت
مصحف رخسار اگربنموده‌است در برابر گیسوی زنار داشت
زان شب عالم تمامی روز کرد زین دگر روز جهان تار داشت
نی‌همین‌در کارجانبازی است دل عالمی‌را عشق براین کار داشت
گرخرد آرد کلیمی لیك عشق صدچوموسی طالب‌دیدارداشت
معنیش را رجعت وتکرارنیست گربصورت‌رجعت‌وتکرارداشت
بازشد با هر گدائی همنشین پادشاهی کو شاذهان‌عارداشت
زان لبم هردم شفائی میرسد چشم بیمارش گرم بیمار داشت
تا چه واقع شد که با صد ناز باز
کشتن اسرار را اصرار داشت

ره و رهبر دلا محبت اوست سودوسرمایه‌عشق‌حضرت‌اواست
قرة العین عارفان که فناء است نیستی در فروغ طلعت اواست
غیبت ازخودی و شرب مدام از دوام حضور ساحت او است
دولت فقر و کنج آزادی بندگی گدای حضرت اواست

همگی دیده شو پی دیدار | اندر آن مشهدی، که رؤیت اوست
سر بسر گوش بر سرودو نیوش | اندر آن محضری که مدحت اواست
همه اندیشه شو فلاطون کیش | درخم دل که جای فکرت اوست
بردر دل نشین نگهبان باش | کین سراپرده خاص خلوت اوست

چه عجب سر بعرش سود اسرار
بندهٔ بندگان حضرت اواست

جرعهٔ مارا ز لعل می پرستش مشکل است
گوشه چشمی بما ازچشم مستش مشکل است
آنکه عالم را به تیغ بی نیازی قتل کرد
گر بیارد در حساب مزد دستش مشکل است
پسته تنك دهانش نکته سر بسته است
حرف از آن سری که بر گل سر ببستش مشکل است
عشق بی پروا کجا و عقل پر اندیشه کو
دام برچین کین هما با ما نشستن مشکل است
گر برهمن بینی و گراهرمن ور پارسا
آنکه نبود مست از جام الستش مشکل است
آنکه عالم را بمستوری کند شیدای خویش
چون در آید ساغر صهبا بدستش مشکل است
طایر دل را خلاصی نیست از دامت بلی
رستن مرغی که زلفت پای بستش مشکل است
وصف آن رخسار با اسرار هم زان یاردان
کان نمودی راکه نبودبودهستش مشکل است

ای من فدای عاشقی هرچند خونخوار من است
خار غمش کوجا کند در سینه کلزار من است
دادم نخستین دل بدو در سینه کشتم مهر او
لیکن مدام آن جنکجو درقصد آزار من است
تا تار کیسو ریخته جانها بتار آویخته
کوید دل بکسیخته منصورم این دار من است
آنجا که هستی وحق است هستی کل مستغرق است
جائی که نور مطلق است کی جای اظهار من است
باشد مرا از خود تله کرمم تنم بر خود پله
نبود مرا از وی کله دوری زبندار من است
هرجا نظر انداختم جز او کسی نشناختم
زاغیار تا پرداختم دل را همه یار من است
تا دل بسیرافتاده است هرشر وخیر افتاده است
ظاهر بغیر افتاده است در خفیه در کار من است
اجرای عالم یك بیك کرخود سماك وکرسمك
جن و ملك نجم وفلك کل شرح اسرار من است
بچار سوق طریقت بجز متاع محبت
بکار نیست قماشی بنزد اهل حقیقت
بچشم اهل اجقیقت شود مجاز حقیقت
شریعتست طریقت طریقتست شریعت
همه نظام نبوت بنصه کثرت و آداب
همه قوام ولایت بر اسطوانهٔ وحدت

بداشت نام ونشانی جمال پردگی غیب
بتابخانه کثرت نمود جلوه ز خلوت
وجود جامع آدم چو بود دانش اسماء
برید بر قد او دست حق قبای خلافت
چو در ارادهٔ حق مضمر است ارادهٔ عارف
عجب مدار که مقصودی آفرید بهمت
دلیرمظهرقهری که خویش اسیرحق ساخت
چو ختم مظهر رحمت نمود ختم فتوت
ندید دیدهٔ اسرار غیر مخزن اسرار
زهرچه‌غیب‌وشهادت‌زهرچه‌صورت‌وسیرت

ای بره جستجوی نعره زنان دوست دوست
کر بحرم وربدیر کیست جزاواوست‌اوست
پرده ندارد جمال غیر صفات جلال
نیست‌براین رخ نقاب نیست‌براین‌مغزپوست
جامه دران گل از آن نعره زنان بلبلان
غنچه به پیچد بخود خون بدلش توبتواست
دم چوفرورفت هاست هواست چوبیرون رود
یعنی از او در همه هرنفسی های وهو است
یار بکوی‌دلست کوی چو سر گشته کوی
بحربجوی‌است وجوی این همه در جستجو است
با همه پنهانیش هست در اعیان عیان
باهمه بی رنگیش در همه زورنك و بوست

یار در این انجمن یوسف سیمین بدن
آینه خانه جهان او بهمه رو برو است
پرده حجازی بساز یا بعراقی نواز
غیر یکی نیست راز مختلف ار گفتگو است
مخزن اسرار او است سر سویدای دل
درپیش اسرار باز دربدر و کوبکو است

گردی از آن رهگذرم آرزواست — افسر شاهی بسرم آرزو است
ترك تبارك بمیان عقد فقر — شاهم وتاج وكمرم آرزوست
با چمن و خلد ندارم سری — خفتن آن خاك درم آرزواست
چند بمانم پس این نه حجاب — سیر فضای دگرم آرزوست
ذوق پر افشانی با غم نماند — تیر زشصتت به پرم آرزوست
جام می ناب نخواهم دگر — خوردن خون جگرم آرزوست
عشق نگیرد مگر از درد زیب — سینه پر از شررم آرزو است
بلکه به بیند بتو این چشم تار — گردتو کحل بصرم آرزو است
بوکه رسد بوت بدل سینه را — چاك زدن هرسحرم آرزواست
طوطی جان تاکه شکرخا شود — حرفی از آن لب شکرم آرزوست
چند سبا هدهد باد صبا — خود زسلیمان خبرم آرزواست
تا بکیم تفرقه یعقوب وار — بوی قمیص پسرم آرزوست
گرچه چو عیسی پدری نیستم — وصل حقیقی پدرم آرزو است
معتکف هستی خود بودمی — چند شد ازخودسفرم آرزوست

آرزواسرارهمه حاجتست
رفتن این خودزبرم آرزواست

خانهٔ دل حریم خلوت اوست / جان کامل سریر حضرت اوست
همــه آینهٔ رخ آدم / آدم آیینه بهر طلعت اوست
آدمی چونکه معرفت اندوخت / قابل خلعت خلافت او است
نبود او ذات لیك نعت وی است / نیست معنی ولیك صورت اوست
در تك و پو همه سوی آدم / آدم احرام بند خدمت اوست
حق بود بود و کل نمود وی است / اواست بحر و همه نداوت اوست
کجی دال و راستی الف / کج مبین جمله از مشیت اوست
کل سرا پا نیازمند و بند / بس حقیقت همین حقیقت اوست
اوست ذات الذوات پس همه جا / اصل هر حب همین محبت اوست
حادث و در زوال مصنوعات / دایم ولم یزل صنیعت اوست
همت از مرد حق طلب میکن / همت مرد حق زهمت اوست

بحقارت بما مبین زاهد
سراسرار از سریرت اوست

شهر پر آشوب و غارت دل و دین است
باز مگر شـاه مـا بخانه زین است
آینهٔ رواست یا که جام جهان بین
آتش طور است یا شعاع جبین است
باکه توان گفت این سخن که نگارم
شاهد هرجائی است و پرده نشین است
شـه توئی ایدوست در قلمرو دلهـا
کشور جانها ترا بزیـر نگین است

خسروی عالمم بچشم نیاید
گر تو اشارت کنی که چاکرم این است
بر سر بالین بیا که آخر عمر است
رخ بنما کین نگاه باز پسین است
خون بدل ما کنی بخاطر دشمن
جان من آئین دوستی نه چنین است
ساغر مینا بگیر و شاهد رعنا
باشد اگر حاصلی ز عمر همین است
هرکه بروی تو دید زلف تو گفتا
کفر بدین همچو شب بروز قرین است
نیست چو بی نور لطف نار جلالت
نارتو خواهم که رشك خلد برین است
در خورم اسرار تنگنای جهان نیست
مرغ دلم شاهباز سدره نشین است
دمی نه کار زوی مرك بر زبانم نیست
چرا که طاقت بیداد آسمانم نیست
بزیر تیغ تو من پر زدن هوس دارم
هوای بال فشانی ببوستانم نیست
خوشم که نیست مرا روزن از قفس سوی باغ
که تاب دیدن گلچین و باغبانم نیست
میان آتش و آبم ز دیده و دل خویش
شبی که جای بر آن خاك آستانم نیست

بگوشهٔ قفسش خو گرفته‌ام چندان
که گر رها کندم ذوق آشیانم نیست
دلت چو واقف اسرارو نکته دان باشد
چه غم بساحت قرب تو گربیانم نیست
شورش عشق تو در هیچ سری نیست که نیست
منظر روی تو زیب نظری نیست که نیست
نیست یك مرغ دلی کش نفکندی بقفس
تیر بیداد تو تاپر به پری نیست که نیست
ز فغانم ز فراق رخ و زلفت بفغان
سك کویت همه شب تاسحری نیست که نیست
نه همین از غم او سینهٔ ما صد چاك است
داغ او لاله صفت بر جگری نیست که نیست
موسی نیست که دعوی انا الحق شنود
ورنه این زمزمه اندر شجری نیست که نیست
گوش اسرار شنو نیست وگرنه اسرار
برش ازعالم‌معنی‌خبری نیست که‌نیست
ای از صفات گشته هویدا همه صفات
ذات خجسته ات شده مرآت بهرذات
نزدیك شد که‌دعوی بیغمبری‌کنی
کز خط کتاب داری واز غمزه معجزات
یك بوسهٔ زوجه زکواتم نمی دهی
گویا که فرض نیست بشرع شما زکوات

نی نی مرا چه حد که چنین آرزو کنم
بر چرخ سر زنم کـه زنم بوسه نقش پات
دیگر برات آتش دوزخ چه حاجتست
مارا همین بس است که مردیم از برات
دایم برهگذار تو اسرار امیدوار
ای پیك نیك پی بده از محنتم نجات

خرامد از برم آن قد و قامت عجب گردین ودل ماندسلامت
چه نسبت با قیامت قـامتت را که خیزد از قیامت صد قیامت
سوی مسجد خرام ای بت که زاهد بطاق ابـروبت بندد اقـامت
وفا کن زانکه چون دی شد بهارت نمی بخشد دگر سودی ندامت
چه باشد ای مسیحادم که یکدم ببالین آئی از روی کرامت
بعشقش در ازل خاکم سرشتند ملامت گر کنی چندم مـلامت
سرشك سرخ و رنك زرد اسرار
سیه روزی ما را شد عـلامت

نی رحم ترا باین فکار است نی بی تو مرا دمی قراراست
کی یاد کنی ز بلـبل خویش ای گل که تراچومن هزاراست
پیشت دُر اشك مـردم چشم ساقط ز محل اعتبار است
تو عهد شکستهٔ ومـا را پیمان محبت استوار است
اي تیر کمان ابروی دوست مرغ دل ما در انتظار است
در آینه تا نشسته نقشت بـر آینهٔ دلم غبار است
تا شانه بزلفت آشنا شد دل چاك ز رشك شانه داراست
پرسی چو ز بیقراری ما
اسرار تو برهمان قراراست

خطت دمیدو هنوزت سری ز ناز گرانست
که بر رخ تو خط بندگي ساده رخانست
فتاده سلسله برپای دل در آن خم گیسو
خوش آن دلیکه در این حلقه اش سری بمیانست
ز دست دوست دشمن نوا زچون نخورم خون
که نیست بامن مسکین چنانکه بادگرانست
چو باد عمر گذشت و مرا بخاك ره او
هنوز دیدهٔ امید باز ودل نگرانست
چو نقطه دایره محتشم محیط چو پرگار
بدور من غم دوران مدام در دورانست
ز داغ هجر چنانم که گر بباغ جنانم
بدیده هرسر برگیش بی‌تو نوك سنانست
کند کمان بکمین زه زهی سعادت صیدی
که شوخ غمزه و ابروی اوش تیرو کمانست
رسید موسم اردی بهشت ساقی گلرخ
بیار بادهٔ گل فام اگر چه خود رمضانست
گدای پیر مغان رازخسروی چه تفاخر
که ملك وشوکت شانش بدیده شوکه نشانست
خدای را مددی خضر راه وهادی اسرار
دلیل راه شو اورا که او زنو سفرانست
آن شاه که گاهي نظری سوی گدا داشت
یارب ز سرم سایهٔ لطفش زچه وا داشت

زان روز طرب یاد که از غنچه دهانی
پیغام بـدل سوختهٔ باد صبا داشت
آراست چو فراش قضا بزم تنـعم
ازخوان طرب‌خون جگرقسمت ماداشت
روزی کـه زدنـدی همگی ساغر عشرت
ساقی ازل بهرهٔ ما جام بـلا داشت
یکجا غم یاران و ز یکسو غـم دوران
ای بخت ندانم سر شوریده چها داشت
بی پـا و سرانت همه سرخیل جهانند
عشق تـو همانا اثر بـال هما داشت
یاقوت سرشکم برهت خون شده دل بود
تاره زندت آب همین دیده بجا داشت
چون نیستمی در خور دیدار تو ایکاش
ره بود به آنم که رهی سوی شما داشت
هر تیر نگه خسته ز شست تو نشسته
در دل مگر آن خاصیت تیر قضا داشت
راندی زدر خویش چواسرار حزین را
میرفت وبحسرت نگهی سوی‌قفاداشت

سینه پر ناله و لب خاموش است — بر زبان قفل و دلم درجوش است
خود گر افلاك و گر عنصر خاك — همه را بار غمش بر دوش است
آن یك ازشوق شب و روز برقص — وین یك‌ازجام میش مدهوش‌است

برهش بسته کمر چون جوزا هرچه کوکب بفلك منقوش است
اختران چنك زنان چون ناهید محفل آراسته نوشا نوش است
مهر بگداختهٔ آتش او است که بسر در طلبش درکوش است
ماه آورده کلف بر رخسار کز غمش‌خون‌بدلش‌درجوش‌است
مه نو پیش خم ابرویش حلقهٔ بندگیش در گوش است
قطب را کز حرکت افتاده داده جامی ز ازل بی‌هوش است
خاکیان را همه از جلوهٔ او شاهدي در برو هم آغوش است

دارد اسرار برندان پیوند
گرچه‌زاهدصفت‌ازرق‌پوشست

ای آفت جان ها خم ابروی کمندت
غارت گر دل ها قد دل جوی بلندت
تا آفت چشمت نرسد دست حق افشاند
بر آتش رخسار تو از خال سپندت
ای ترك سمنبر بسرم تاز سمندی
گوی خم چوگان سرخوبان خجندت
افتاده خلاصیش به فردای قیامت
هر صید که گردیده گرفتار به بندت
شد رشك فلك روی زمین تا که نشسته
بر خاك هلال از اثر نعل سمندت
اندام تو خود قاقم و خزاست زنرمی
سودی ندهد جامهٔ دیبا و پرندت

دارد سز یغما شد من غمزهٔ شوخت

اینك دل و جانی اگر این هست پسندت

تا دفع عوارض بشود زان گل عارض

یك بوسه بما ده بز گواة از لب قندت

ناصح چه دهی پند باسرار زعشقش

او نیست از آنها که دهد گوش به پندت

دل و دین بتي نامسلمان گرفت بیك عشوهٔ کشور جان گرفت

بت سبزوار از خط سبزه وار بخد خور آسا خراسان گرفت

ز پیکان او یافت حظی دلم را که گفتی که خطش ز پیکان گرفت

بدوران مخور غم به دور آن مئی آر که غم ها برد می چو دوران گرفت

چه خواهد دگر شحنهٔ غم زمانه اگر نیم جان بود جانان گرفت

دلی داشتم بود غمخوار جان ولی ترك مستی زاین آن گرفت

مرا بود چشمی از او بهره ور ز بس اشك بارید طوفان گرفت

شه حسنش آهنك تاراج کرد

ز اسرار دل برد و ایمان گرفت

ایدل نخوری محنت و اندوه که چندت

از یار و دیار اربیریدند برندت

تا قدر شب قدر وصالش نشناسي

در تاری از آن طره فکندند به بندت

هر چیز که بینی ز زمانی و زمینی

تا مثل شوندت ز قفا جمله دوندت

آن شاهد نغزی که بهر پوست چو مغزی
ای نطق نلغزد بـدوئی پای سمندت
در جمله ببین دلبر و آن جمله ببین خود
از خود بگذر تـاکه بخود راه دهندت
خـاموش شو اسرار مگو سر محبت
ورنه بسوی دار چـو منصور برندت

گل آمد بلبلان را این پیام است | که بی‌می‌زندگی‌دیگرحرام است
بزن مطرب که دور زاهدان رفت | بیا ساقی که اکنون دورجام‌است
مده ناصح دگر پندم در این فصل | کسی کومست مینبود کدام است
صف رندان صفای سینه را باز | صفائی از شـراب لعلفام است
سپندی بهر چشم بـد بسوزان | که ما را طایر اقبال رام است
بسـامـانست دور آسـمانـم | مراکار جهان اکنون بکام است
گرم جام تهی چون ماه نوبود | بحـمدالله ز می ماه تمام است
زلیخا طلعتی دارم که او را | هزاران یوسف مصری غلام است
شدم تا من خراب آن می لعل | خراباتم محل شربم مدام است
می ار آبی است لیك آتش مزاجی است
عـلاج هـر فسرده جـان خـام است
دلم اسرار جام جم نهان داشت
از آنم از ازل اسرار نام است

دل ز محنت شده خون جام مي ناب کجاست
جان شد ازدست برون نغمه مضراب کجاست

سوزد از آتش عشق تـو دلم شمع صفت
نی چگویم که چوشمع بدرون آب کجاست
خواهمت شرح دهم شمهٔ از خون جگر
لیك با آن همهٔ آهن دلیت تاب کجاست
گفته بودم که خیال تو به بینم در خواب
شب زسودای سرزلف توام خواب کجاست
دل بدریای غم افتاده خـدا را یـاران
نا خدای دل آن طرهٔ پر تاب کجاست
گیرم از چهره بر خلق بر افکند نقاب
چشم خفاش کجا مهر جهانتاب کجاست
صرف وهم‌هنحو کتب عمرشد و مفتاحی
که گشاید دل ازاو درهمه ابواب کجاست
در بر ابروی طاقش بر مـا ای زاهـد
دست بر دار که کس را سر محراب کجاست
تا ز اسرار میان تـو بگویـد رمزی
درمیان‌محرم‌اسرار دراصواب کجاست

باغ و گل‌و مل‌همه مهیاست | هنگام تفرج‌و تماشاست
بخرام برون که بهر تعظیم | عمری‌است بباغ سرو برپاست
نرگس همه روزچشم برراه | سنبل همه عمر در تمناست
تا پات مباد رنجه گردد | برروی زمین‌زسبزه دیباست
تابازچوشورچشم‌انگیخت | گزشهرغریوفته بر خواست
هرقدر بظرف حسن گنجید | مشاطهٔ صنع بروی آراست

سر دفتر لعبتان شوخت سرکردهٔ لولیان زیباست
مست از می لعل اوست اسرار
امروز چه حاجتش بصهباست

هندوی خال رخش باج ز عنبر گرفت
پستهٔ جان پرورش شهد ز شکر گرفت
دور رخش بر دمید طرهٔ شبرنك او
لشکر دلها کشید خسر وخاور گرفت
نرگس شهلاش مست بود همانا که او
تیغ ز ابرو کشید و زمژه خنجر گرفت
ابروی پیوست تو بر مه و خور طعنه زد
چشم سیه مست تو عیب بعبهر گرفت
چشمهٔ آب حیات خاك بچشم آیدش
هرکه از آن آتشین لعل تو ساغر گرفت
موسی دل بنگرید چون تو خداوند حسن
برق تجلی دمید شعله به پیکر گرفت
هرچه بجز نقش دوست پاك‌شد ازلوح دل
هر چه بجز عشق یار آنهمه آذر گرفت
تا بسرای وصال ره نبرد نا رسا
اهر من حاجبت پرده بر آن در گرفت
جام جم اسرار غیب میشودش منکشف
جام و لاهر که از ساقی کوثر گرفت

دلم بموی میانی اسیر و در بند است
که درمیان بتان بی نظیر و مانند است
نـه این طریق محبت بـود که ننوازی
دل مرا که بدشنامی از تو خرسند است
هزار مرتبه سوگند خویش بشکستی
فدای طورتومن این چه عهدوسوگنداست
به تیغ جور بریدی گرم تو رشتهٔ جـان
ز دل بهر سر مویت هزار پیوند است
طبیب کوشش بیجا مکن ز بهر علاج
دوای درد دلم زان لب شکر خنداست
جفا بری زحدو نیست حد چون و چرا
مگرچووصف خدا پاك از چه وچند است
دوانـدم بقفس همز بـانی صـیاد
و گرنه کنج قفس را که آرزومند است
حدیث چشمهٔ حیوان و کیمیا عنقا
عبارتی دو سه از صاحب صفت مند است
لوای بندگی از خسروی زند برتـر
اگر به بنده مبالاتی از خداوند است
سمر شدی بخراسان ملیح طبع اسرار
که ازتو رشك خطاغیرتسمرقنداست

باز یار بیوفای مـا سر یاریش نیست
ذرهٔ آن ماه مهرآسا وفاداریش نیست

بخت من درخواب گویاروی زیبای تو دید
زانکه عمری شد که درخوابست و بیداریش نیست
مرد آیا در قفس یا با خیالت خو گرفت
مرغ دل کو مدتی شد ناله و زاریش نیست
ماو دل بودیم کو اندیشه ما داشتی
لیك صدفریاد کآنهم تاب غمخواریش نیست
تکیه بردل داده مژگانش ز بیداری چشم
آری آری بیش ازاین تاب پرستاریش نیست
ترسم ازبس چشم من خون ازمژه جاری کند
مردمان گویند یارت بیمی ازیاریش نیست
روی آزادی مدام اسرار کی دیداژ قیود
مرغ دل کاندر خم زلفی گرفتاریش نیست
گو دست کشد از ناز این نرکس طنازت
مردم همه را کشتی دیگر که کشد نازت
دل برده بیك عشوه لعل لب شیرینت
جان برده بیك غمزه چشم خوش غمازت
کردیم نخستین گام در راه تو ترك کام
تاخود چه شود انجام اینست چو آغازت
این دیده که خون گردد رسوای جهانم کرد
وین دل پراخگر باد افکند برون رازت
ای طایر جان تاکی بر گوشهٔ هربامی
در دام که افتادند مرغان هم آوازت

اسرار حزین تا کی باشد ز حریمت دور
اغیار دغا دایم هم محفل و دمسازت

شبی دارم دراز وتیره همچون تار گیسویت
دلی دارم پریشان همچو موی عنبرین بویت
ز مژگان خارها درجویبار دیدگان بستم
که ماندلخت دلوزصاف اشك آبی‌زنم کویت
دل دیوانه ام ملك ملامت را مسخر کرد
طریق ممالکت گیری دلم آموخت زابرویت
شمیم مشك تاتاری چه باشد پیش آن کاکل
عبیرو عنبر سارا کجا و زلف جادویت
ز تار موی شبرنگت نموده تیره روز ما
بفرما تا بر افروزد فروغی شعلهٔ رویت
دل افسردهٔ اسرار زین زهد ریا دارد
چه‌شد آن برق‌عالم‌سوزعشق آتشین‌خویت

مرا ازعشق دل لبریز خون است
چواخگر کزمحبت‌دردرونست
مگوعشق‌این نهنك آتشین‌است
محبت‌نیست‌این‌دریای خونست
بسی بی پا و سردارد بهرسوی
کز آن‌جمله یکی گردون‌دونست
شدیم ازشهر بند عقل بیرون
کنون‌مأوای ما ملك جنونست
من آن سیمرغ کوه قاف عشقم
که عنقای خرد پیشم زبونست
جهان‌چون نقطه‌بین درمرکزدل
دو کون‌ویونس‌دل‌بطن‌نونست
بگوش ما بود هر نغمه موزون
غریو شحنهٔ ساز ارغنونست
همه‌عالم‌حروف‌وحق‌سخنگوست
وزوحرف‌نخستین کاف ونونست

از و درجنش آمد گوهر گل　　باو هرجبشی را هم سکونست
چواورانیست حدی استواراست　　هر آن جنبش که درچشمت نکونست
ندارد تابشش آغاز و انجام　　بلی آن جلوه‌گر بی چند وچونست
مگو ستر درون پرده اسرار
که از اندیشه سرحق برونست

ای قبلهٔ حاجات ملك طرف کلاهت
مجموعه آفات فلك طرز نگاهت
بیچاره کشی پیشهٔ زلفان کمندت
خونخواره وشی شیوهٔ چشمان سیاهت
خونم بخوروغم‌مخور از پرسش محشر
طفلی و ملایك ننویسند گناهت
افکندیم از پا به یکی غمزه و رفتی
باز آکه بود دیدهٔ امید براهت
این جان بودت کشور ودل باشدت اورنك
کاکل بسرت افسر و از غمزه سپاهت
بر زیر نشینان لوای غم عشقت
رحمی که ندانند دری غیر پناهت
آهو روش اسرار ره دشت جنون گیر
درشهرنیا سوده کس از ناله و آهت

چون دست قضارشته اعمار برشت　　بگسیختنش خامهٔ تقدیر نوشت
ازحکم ازل نرسته برناونه پیر　　وزدام اجل نجسته زیباونه زشت
افشاند در این‌مزرعه هرکس‌تخمی　　ناچار بباید درود حاصل کشت

امروز بپای خم می سر مستی　　فرداست که بر تارك خم باشی خشت
یکچند اگر گسیخت پیوند ازل　　در عاقبت انجام بآغاز سرشت
بردار دل ار چه ملك دارا داری　　کین دار فنا بباید از دست بهشت
بر گشت باو هرچه ازاو گشت پدید　　گرز اهل کلیساست ورز اهل کنشت

با دوستی پنج تن به از کاخ سپنج
اسرار روان پنج به از هشت بهشت

زیبی که بشکل هر نگار است　　در هیبت خوبت استوار است
امنیت حسن آفتابی است　　کش دایرهٔ رخت مدار است
موچو نشب ورو چو روز ابروت　　قوسی ز معدل النهار است
خطت خط استو او خالت　　چون نقطه بسطح آن عذار است
تن همچو هلال در ریاضت　　ز ابروی مهندست نزار است

تعلیم سخنوری با سرار
از لعل شکر فروش یار است

جام جم مظهر اعظم دل درویشان است
نخبهٔ جملهٔ عالم دل درویشان است
طاعت و زهد ریائی همه بیحاصلی است
بجز از عشق که او حاصل درویشان است
نقد عالم همه قلب است ولی نقد صحیح
کیمیای نظر کامل درویشان است
آتش آن نیست که در وادی ایمن زده اند
آتش آنست که اندر دل درویشانست

بی نیاز از دو جهان زندهٔ جاوید شود
هر که از فقر و فنا بسمل درویشانست
رجعت آل چو قائم بفنا در آل است
جذب این سلسله بر کاهل درویشانست
بگذر از مرحلهٔ ریب وریا ای سالك
رو بصدق آر که سر منزل درویشانست
آن مغاکی که بود کوی خموشان نامش
دانی البته که او محفل درویشانست
باید اسرار گهر سفت ودرر بهر نثار
که نه هر سنك و گلی قابل درویشانست
ساقی قدحی در ده تقریب وتعلل چیست
ایام بهار آمد بی باده نشاید زیست
درفصل گل سوری رایج شد می هرچند
این جنس بود ممتاز مخصوص بفصلی نیست
مستند ز لعل او کل خاصه بنی آدم
ازجام شهود آنکس کو بهره ندارد کیست
نی رجعت و نی تکرار هم رجعت و هم تکرار
بسیار بود صورت لیکن همه یك معنی است
خود عاشق و خود معشوق از روز نخستین است
حسن ازلی اسرار ازعشق تو مستغنی است
ای نقش چکل چو گل محدث — کم تحلف ان تفی وتحنث
از هجر رخ تو تلخ کامم — عن منطق المنی تحدث

تنیت لـی الشباب عمری — لوفزت بشعرك المثلث
ای آنکه قیامتی ز قـامت — من‌هجرك کم اموت ابعث
عاید بتو است هر ضمیری — ان ذکر لهجنا وانث
هر چند مقصریم رحم آر — حتی‌تم علی الفراق امکث
هنگام تفرج است بر خیز — الریح مع الغصون یعبث

پیمان شکن است یار اسرار
بالوصل معاهد و نیکث

دل را تمناز تو دیدار و دگر هیچ
قانع بتماشاست زگلزار ودگر هیچ
دارم ز تو امید که از بعد وفاتم
آئی بمزارم همه یك‌بار و دگر هیچ
بس ناوك دلدوز تو آمد بمن ایگل
خواهددمد ازتربت‌من‌خارودگرهیچ
ای‌مرغ‌چگویم که‌بگوئیش غرض‌فهم
حسرت زده‌بنشین‌لب‌دیوار ودگرهیچ
در لوح وجوداز‌همه‌نقشی که نگارند
بینم الف قامت دلدار و دگر هیچ
بلبل بچمن‌خوش دل‌وقمری بسر سرو
در هردو جهان ماوغم‌یار ودگرهیچ
بیجاست مداوای طبیبان بچشانم
یك شربت از آن‌لعل‌شکر باروددگرهیچ
مهر تو کجا وین دل چون ذره به تمثیل

تو یوسف و ما زال خریدار و دگر هیچ

پندی شنو از بنده و بر خور ز خداوند

هر کزدلی‌از خویش میازار و دگر هیچ

گر هست هوایت که خوری آب حیاتی

بر باد ده این پردهٔ پندار و دگر هیچ

اسرار اگر محرم اسرار نهانی

در کون‌ومکان یاربیین‌یار ودگر هیچ

جسته‌ام‌شیرین سخن یاری‌فصیح — شور شهری‌خسروی‌شوخی‌ملیح

پیش‌آن بالا بلند شمشادپست — نزدآن وجه حسن خوبان قبیح

لعل میگونش بگفتار بلیغ — زنده سازدمرده‌راهمچون‌مسیح

حسن‌صدغ موثق‌قلبی الضعیف — فیه مایروی من‌العلیا صحیح

تابکی‌در پرده باشم ... سنج — عشق‌خوبان‌دین من باشدصریح

من بظلمی یافتی اقبالکم — مم‌فی‌شرع الهوی قتلی تبسیح

یك‌نظر کن‌ای که‌مغرور ، بحسن — فی‌مواطی خطوکم قلبی‌الطریح

می بجامم گر نباشدگو مباش — راح روحی روح ذالوجه الصبیح

نه همین اسرار قربانی او است

هست در هر گوشه‌اوراصد ذبیح

دل و دین می کنی یغما بدین‌رخ — جهان گشتم ندیدم اینچنین رخ

چه آتش پارهٔ بگرفته مأوا — بکانون دلم ز آن آتشین رخ

بشکر خنده زد آن انگبین‌لب — بنسرین طعنه زد آن یاسمین‌رخ

بیاز آرند خیل نازنینان — بر آن سرو ناز نازنین رخ

نهند بر آستان سر منکرانت — ید و بیضا چو آرد ز آستین‌رخ

ز خط خضر بود آب بقانوش		زلب عیسی دم گردون نشین رخ
ازآن زلف وجبین درمجمع حسن		نموده کفرو دین باهم قرین رخ
سوی صورتگرچین گرخرامی		بگوید مرحبا حسن آفرین رخ
چو اسرار الهی پرده پوش است
مگرمرآت حق بینی است این رخ

تا کی ز غمت ناله و فریاد توان کرد
ز افتاده بـه کنج قفسی یاد توان کرد
آغـوش و کنار از تو نـداریم توقع
از نیم نگاهی دل ما شاد تـوان کرد
رخش ستم این قدر نباید کـه بتازی
گیرم که بما این همه بیداد توان کرد
زاهد چه دهی پند که ما از می لعلش
نی همچو خرابیم که آباد توان کرد
ای آن که بدست توسررشتهٔ خلقی است
یك رشته به پا طایری آزاد توان کـرد
ای نور خدا گویم اگر سوء ادب نیست
دیگر ز کجا مثل تو ایجاد توان کـرد
جانی و دلـی روح روانی همه آنـی
از مشت گلی این همه بنیاد توان کرد
آورد هجومـی بسرم خیل همومـی
ساقی به یکی ساغرم امداد توان کـرد
یك ره ننمودی نظر اسرار حزین را

کم کرده رهي رابره ارشاد توان کرد

ترادو شینه برلب‌جام‌وغیراندرمقابل‌بود
مرا از رشك برلب‌جان ومی‌خونابهٔ‌دل بود

زکنج بیضه تا رفتم پرم در دام افتادم
بعمرم‌کرپرافشاندم‌همان‌دروقت‌بسمل‌بود

بگشتم صفحهٔ روی‌زمین‌هر خطه پیمودم
بغیراز نقش زیبای تو یکسر نقش‌باطل‌بود

همانا ازتونوری‌تافت‌بر آدم که‌شدمسجود
وکرنه کی چنین‌تعظیم بهرقبضهٔ‌کل بود

من ارخارم ولی چون‌تو کلی دارم که‌کل‌دارم
من ار قلبم ولی اسرار قلب اکسیر کامل بود

تا بکی یار بکام دکران خواهد بود
چشم امید دل من نکران خواهد بود

زان تعلل وز ما صبر وتحمل، تا چند
ما بر این‌شیوه‌و دلدار بران‌خواهدبود

عوض بادهٔ کلکون صراحی چندم
شیشهٔ‌دیده‌زخون‌جرعه فشان‌خواهدبود

تاکیم شعلهٔ دل روشنی خلوت و یار
شمع در انجمن مدعیان خواهد بود

همه شب بر درت از آمد و رفتم تا کی
سك کوی تو بفریاد و فغان خواهد بود

چند مرغ دلم انـدر قفس سینهٔ تنك
بهوای چمنت نوحه کنان خواهد بود
سر گرانـی تو عمری نپذیـرد انجام
کو شکیبا بچه تاب وچه توان خواهد بود
روز در بیم که آمد شب و چون خواهد رفت
شب در اندیشه که فردا بچه سان خواهد بود
صدقران گر کند و بخت اگر بخت من است
رو شکیب آر که در خواب گران خواهد بود
ای مه از دست تو در کوچه و بازار اسرار
بعد از این نعره زنان جامه دران خواهد بود
مستانه بیرون تاخته تا عقل و دین یغما کند
با چشم جادو ساخته تا عالمی شیدا کند
بربسته مژگان تو صف تا عالمی سازد تلف
دل میبرد از هر طرف چشم تو و حاشا کند
غارت کند از یك نگه دین و دل آن چشم سیه
قتل اسیران بی گنه آن شوخ بی پروا کند
گه کشته خواهد عالمی که زنده میسازد همی
احیا چو عیسی هر دمی زان لعل شکرخوا کند
خواهی نمائی معجزت زان آستین بنما کفت
کان با کسان موسی صفت کار ید و بیضا کند
هر کو ز عشق گلرخان گیرد متاعی در جهان
دنیا و دین و نقد و جان در کار این کالا کند

يك جاغم ودرد حبيب يكسو جفا هاى رقيب
اسرار خوكن باشكيب تا غم چها با ما كند

ديده را آينهٔ روى شهى بايد كرد
سينه را جلوه گه مهر ومهى بايد كرد
دل خود تنك زغنچه دهنى بايد ساخت
روز خود تيره ززلف سيهى بايد كرد
خاطر خويش پريشان ز پريشان موئى
دل شكسته ز شكست كلهى بايد كرد
مصر دل بايدت از بهرعزيزى آراست
يوسف جان بدر از قعر چهى بايد كرد
تا بكى معتكف كاخ هوس بايد بود
كاروان رفت دلا رو برهى بايد كرد
اى كه از مهر رخ تست فروغ دو جهان
فكر بهبودى بخت تبهى بايد كرد
خواجگان را بغلامان نظرى بايد بود
محتشم را بحشم رحم گهى بايد كرد
سر گران اين همه با ناز نمى بايد رفت
بشهيد ره خود هم نگهى بايد كرد
تار اسرار چو نوراست ازانرو كه ازاوست
طاعتى گر ننمودى گنهى بايد كرد

بوى زلف بيقرارى بر قرارم ميرسد
نافهٔ آهوى چين مشك تتارم ميرسد

باد عنبر بوست گوئی آید از شهر ختن
نی خطا گفتم ز چین زلف یارم میرسد
گردراهش مردمان روبند بامژگان‌چشم
کانیزمان ازگرد ره‌آن شهسوارم‌میرسد
تا رساند مژدهٔ وصلت سوی دل هرنفس
پیك آهـی از دل امیدوارم مـی‌رسد
رخش تازان‌سرشکم سرخ رودرتازوتك
کفـزنان مژگان که شاه تاجدارم‌میرسد
صفحهٔ جان پاك کن اسرار از نقش دوئی
شهردل آئین ببند آن شهریارم می رسد
تشنهٔ نوش لبت چشمهٔ حیوان چـکند
خفتهٔ خاك درت روضهٔ رضوان چـکند
هر که گردید بدور حرم اهـل صفا
تنگرد صف صفا قطع بیابان چکند
لذت چاشنی عشق تو هر کس که برد
عافیت میشودش درد تو درمـان چکند
گیرم‌ای‌شوخ دل‌سوخته باجور توساخت
با جفای فلك و طعن رقیبان چـکند
عنـدلیبان چمن گـل بشما ارزانی
دل غمدیدهٔ ما سیر گلستان چـکند
قوت بازوی عشق و دل مسکین هیهات
صید پیداست که‌وز پنجهٔ شیران جکند

گیرم آتشهٔ ز کرم داد مرا فیض حضور
دل باین تیرگی و موجب حرمان چکند
پای رفتار نمانده است و زبان گفتار
دیگر اسرار بجز ناله و افغان چکند

آن شوخ که با مـا بسر کینه وری بود
استادِ فلك در فـن بیداد گـردی بود
کز نو خطش انگیخت بسی فتنه به عالم
نبود عجبی آفـت دور قمری بـود
گفتی که بود سر و سهی چون قـد دلبر
بر سر و کجا دستهٔ گلبرك طری بود
دارد بـه لبش نسبتی از لعـل کی او را
اعجاز مسیحی و کلام شکـری بود
در طرف چمن دعوی همچشمی نـرگس
با چشم سیه مست تو از بی‌بصری بود
تنها نـه همین پردهٔ مـا را بـدرد عشق
آئین محبت ز ازل پـرده دری بـود
هر علم کـه در مدرسه آمـوخته بودم
جز عشق تو بیحاصلی و بی ثمری بـود
بر فرق نهیم این نمدین تاج کـه مارا
در ملك جنون داعیهٔ تاجـوری بودِ
از ملك ازل سوی ابـدرخت کشیدم
آری چکنم قسمت من در بدری بود

شهری پر از آیینهٔ الوان نگریدم
اسرار بهر آینه در جلوه گری بود
کی بود آن که دل به بلا مبتلا نبود
در دیده خون ز دست سپهر دغا نبود
گر راندیم ز بزم و شدی همنشین غیر
بر من گذشت لیك طریق وفا نبود
گلچین بباغ اندر و بلبل برون در
خود رسم تازه ایست نخست این بنا نبود
ما آشیان بگوشهٔ بامت گرفته ایم
رحمی که ظلم صید حرم را روا نبود
کی یار هست چون من رند گدای را
در درگهی که راه نسیم صبا نبود
عمریست خاکسار به راهش فتاده‌ایم
او را ز ناز گوشهٔ چشمی بما نبود
اسرار کام هیچکسی یار ما نداد
منصور وار تا که بدار فنا نبود
به محفلی که توئی چون منی که راه دهد
که عرض حال گدا پیش پادشاه دهد
ز خلق بر درت ای شه پناه آوردم
اگر تو نیز برانی که ام پناه دهد
فتاده باز بشوخی و شی سر و کارم
که ملك عقل بیغما ز یك نگاه دهد

که نزد قامت اودم زند ز سرو چمن
که پیش طلعت او شرح حسن ماه دهد
حدیث زلف و رخش پیشه کن که دولت وصل
دعای نیم شب و ورد صبحگاه دهد
ببارگاه جلالت که نیست باد صبا
که بر تو عرضهٔ اسرار دادخواه دهد
زمین خورد از میش دردی چو چشمش پرخماری شد
بچرخ افتاد از آن شوری چو زلفش بیقراری شد
ز عشقش دلفروزان مهر و مه چون مجمر سوزان
هلال از درد شوق ابرویش زرد و نزاری شد
ببستان صباحت سرگران او را خرامی بود
ز شوق قد او ز اشك صنوبر جویباری شد
نمی یم دید از بحر غمش خون دردلش زد موج
ز سوزش کوه را داغی رسید و لاله زاری شد
نمودند از می لعلش مخمر طینت آدم
از آن می چون عجین شد خاك هر گل گلعذاری شد
چو بست از سبزهٔ خط بر رخش پیرایه آن نو گل
طراوت میچکید از سبزه اش باغ و بهاری شد
ز چوگانش که شد گوی خمش سرهای جانبازان
بروی گلرخان نقشی نشست ابروی یاری شد
چو زلفش شانه زد باد صبا زان عنبرافشان باشد
وزید از تا مویش نفخهٔ مشك تتاری شد

ز بهر آنکه دست نارضایانرا کند کوته
عزاز یلی شد از زلفش هویدا پرده‌داری شد
حقیقت چونکه پنهان‌ماند اندر پردهٔ غیبی
دو بینان رامیان آمد سخنها گیر وداری شد
بمیدان‌طلب چون دید جانبازی مشتاقان
سرخودزاهدمسکین گرفت ودر کناری شد
کسی‌راکوشدی‌همدم دم‌جانبخش‌عیسی‌داد
بهر قلبی که زدخاك رهش کامل‌عیاری‌شد
مزن دم‌اردل‌وجان‌رهرواین‌وادی‌عشق‌است
کجادل‌درحساب آمدکجاجان‌درشماری‌شد
عقاب از پر زدي اینجا نمودی پشه لاغر
اگر شیر ژیان آمددراین صحرااشکاری‌شد
چوحسنش‌جلوهٔ‌کردازلباس‌حسن معشوقان
فتادی یکطرف پروانه و یکسو هزاری شد
مدام از گردش چشم بتان ساغر زند اسرار
اگر چه پارسائی‌بودرند باده خواری شد
که انداین کاروان یارب چه کس میرفت‌ومیآمد
که از روز ازل بانك جرس میرفت و میآمد
زهی زان نور بی پایان‌خهی‌زانعشق بی‌انجام
شهاب بیکران بیحد قبس میرفت و میآمد
شد ازشرب نهان ما تو گوئی محتسب آگـه
که بر دور سرای ما عسس میرفت و میآمـد

ز دست خصم بدگو تا چه آید بر سرم گویا
بسوی آن شکرلب چون مگس میرفت ومیآمد
مگر دانست کز عمرم دم آخر بود کز تن
زبهر دیدنت جان چون نفس میرفت ومیآمد
نصیب مرغ دل بود از پریدن دل پرندنها
چو مرغی کو دراطراف قفس میرفت ومیآمد
بدل اندر خم زلفش زشست آن کمان ابرو
خدنك غمزه‌ها ازپیش و پس میرفت ومیآمد

بوالعجبهای عشق بین که مسخر کرده جهان آن شه وسپاه ندارد
صبر وخرد دین و دل قرار وتوانم برده بحدیکه سینه آه ندارد
ره کویش همی پیمود اسرار و درش نگشود
بشد شرمنده پیش خود زبس میرفت ومیآمد

حسن رخی کان تراست ماه ندارد گوبر رخش طره سیاه ندارد
این چه گیاه خطاست وین چه گل روی خلدچواین گل چو آن گیاه ندارد
درکه نهان کردهٔ بحقه یاقوت جوهرئی را نبوده شاه ندارد
دل که بیغما ربودی از کف اوجان غیر دو چشم خودت گواه ندارد
ای صنم اسرار را مران زدر خویش
ز انکه بغیر از درت پناه ندارد

باین لطافت و رو تازه ارغوان نشود
باعتدال قدت سرو در جنان نشود
فرو تنی بهمه تن شده است پیشهٔ من
که سجده‌ات چو کنم غیر بدگمان نشود

فشانم اشك چو باران ز دیده ای یاران
خبر کنید که تا کاروان‌روان نشود
بآن رسید که آهی کشم ز سینه خویش
که با رقیب خود آن‌ایار مهربان نشود
دمی نبود که خون در دل شکسته من
ز دست یار و ز کردار دشمنان نشود
مگر که میکده را باز فتح باب کنند
وگر نه کار گشائی ز آسمان نشود
بآه گرم خود آهن چو موم کرد اسرار
باو چسان دل سنك تو مهربـان نشود
دل بشد از دست یاران فکر درمانش کنید
مرهم زخم عجین از آب پیکانش کنید
شهسوارم میرودای اشك راهش‌را ببند
ای سپاه ناله زود آهنك میدانش کنیـد
گر رود از اشك سیل انگیز و آه شعله خیز
شور محشر میشود یاران پشیمانش کنید
خسرو چابك سوارم عزم جولان کرده است
معشر عشاق سرها گوی چوگانش کنید
میستیزد فارس ردگون بما ای همدمان
از خدنك آه دلها تیر بارانش کنید
آن دل نازك ندارد طاقت فریاد و داد
دادخواهان‌دست خود کوته‌زدامانش کنید

وادی غم هر کف خاکیش جانی یا دلی است
رهروان ترک دل و جان در بیابانش کنید

طوطی گویای اسرار از فراقش تلخکام
زان لب شکرشکن در شکرستانش کنید

جهان گیرئی کز سیاهی بر آید | زشمشیر ابروی ماهی بر آید
هر افسون و نیرنك کآید ببابل | ز جادوی زلف سیاهی بر آید
جوانا مبر جور ز اندازه ترسم | که از سینه گرمی آهی بر آید
چو افتاده ما را که کام دگرها | اگر از تو گاهی نه گاهی بر آید
تعلل چرا چون علاج دل ما | ترا ای مسیح از نگاهی بر آید
بهر سو است گوش امیدم که شاید | صدای درائی ز راهی بر آید
چو کوهی است بار غمت بر دل زار | بکوهی چسان پر کاهی بر آید
مه چرخ بین هر شب و طالع ما | که ماهی بر آید که ماهی بر آید
عجب سرزمینی است کاخ محبت | گدائی اگر رفت شاهی بر آید

بتلخی دهد جان شیرینش اسرار
چو رفت از برت جان الهی بر آید

پارسایان ریائی ز هوا بنشینند
گر بخاك در میخانهٔ چو ما بنشینند

پر گشایان ز کمانخانهٔ ابروت سهام
بگذشتند ز دل تا بکجا بنشینند

توشه حسنی و عار آیدت از من باری
خسروان کی شده بارند و گدا بنشینند

پارسایان مژه را در حق چشم بیمار
گو بمحراب دو ابرو بدعـا بنشینند
هست هر رؤزه اکر گرد رهت مرغ همای
کی بفرق چو من بیسر و پا بنشینند
صوفی آسا دل و جان کسوت موسی طلبند
گو که در حلقه آن زلف دوتا بنشینند
راست شوسافی وبر رغم مخالف می ده
تا جـوانان عراقی بنوا بنشینند
سبز پوشان خط لعلت اگر رحم آرند
بر لب آب بقا کام روا بنشینند
طایـرانی که پریدند ز طرف بامت
کی ببام حرم و باب صفابنشینند
جلوهٔ ده سخن اسرار که در کتم خفا
شاهداني بچنین حسن چـرا بنشینند
بمن گر یك نظر آن ماه زیبا منظر اندازد
بپا انداز نظاره تن زارم سر اندازد
صبا آمد عبیر افشان تو گوئی آتشین رویم
ز زلف عنبرینش عودی‌اندرمجمر اندازد
ندانم تا بکی گردون خلاف طبع ما گردد
خدا این چرخ کجرفتار از گردش در اندازد
بلندی چون دهند اجرام علوی از حضیض او را
کز اوج التفاتش چشم لطف دلبر اندازد

نه کام از گردش گردون نه رامم گردش چشمی
چه شد ساقی که باری گردشی درساغراندازد
چو مارا آتشین رویت گلستان ارم باشد
خلیل آسا دلم خود را بروی آذر اندازد
دهد جانرا بباد اسرارا گر بادسحر گاهی
زروی شاهد اسرار آن برقع بر اندازد
خورد چشم سیهت خون مسلمانی چند
کرد ویران نگهت خانهٔ ایمانی چند
مژه گان نیست چه آورده ز بهر قتلم
کافر چشم سیه مست تو پیکانی چند
آن نه دندان بودت درج بدرج گوهر
سفته حکاك ازل دُر درخشانی چند
گیسوی تست مسلسل شده یابهر دلی است
پی تحریك جنون سلسله جنبانی چند
دُرگوش تو و از دُرعدن معدنها
لعل نوش تو و از لعل و گهر کانی چند
کسوت ماتم حسنت چو بنفشه خط شد
شد چو پیراهن گل چاك گریبانی چند
بیمحابا مرو از زلف دلاراش نسیم
ترسم آزرده کنی زخم پریشانی چند
نیست دستوری آنم که ز دل داد زنم
ورنه بر هم زنم افلاك ز افغانی چند

بت پیمان شکن عهد گسل یادت باد
که بدل بست سر زلف تو پیمانی چند
تا که دادی تو سر زلف دلا ویز بباد
رفت بر باد ازاین غصه دل وجانی چند
بر خیال رخ آنماه درخشان همه شب
دارد اسرار زاشك اختر رخشانی چند
ما ز میخانه عشقیم گدا یانی چند
باده نوشان وخموشان وخروشانی چند
ایکه در حضرت او یافتهٔ بار ببر
عرضهٔ بندگی بیسر و سامانی چند
کای شه کشور حسن و ملك ملك وجود
منتظر بر سر راهند غلامانی چند
عشق صلح کل وباقی همه جنگست وجدل
عاشقان جمع و فرق جمع پریشانی چند
سخن عشق یکی بود ولی آوردند
این سخنها بمیان زمرهٔ نادانی چند
آنکه جوید حرمش گو بسر کوی دل‌آی
نیست حاجت که کند قطع بیابانی چند
زاهد از باده فروشان بگذر دین مفروش
خورده بینها است دراین‌حلقه ورندانی‌چند
نه در اختر‌حرکت بود نه در قطب سکون
گر نبودی بزمین خاك نشینانی چند

ایکه مغرور بجاه دو سه روزی برما
رو گشایش طلب ازهمت مردانی چند

یار با ما بیوفائی میکند — بی‌سبب ازما جدائی میکند
میکند با آشنا بیگانگی — بارقیبان آشنائی میکند
راه مردم میزند گیسوی او — شمع رویش رهنمائی می‌کند
کاسهٔ گردون بکف بگرفته مهر — وز فروغ او گدائی می‌کند
رهزن چشمش بمحراب ازفسون — عابد آسا پارسائی می‌کند
ذیل ظلش را مبادا کوتهی — طالع مـا نارسائی می‌کند
زاهدازدردی کشدازجام ما — ترك این زهد ریائی می‌کند
کی زمفتاح خردبابی گشود — عشق اومشکل گشائی میکند

برامید اسرار رو کانجام کار
کار خود سر خدائی می‌کند

گل رنك نگـار ما ندارد — بوی خوش یار ما ندارد
زیباست چمن ولی صفائی — بی لاله عذار ما ندارد
دردر صدف نکوئی این بحر — چون دُر کنار ما ندارد
نغزاست ربیع ولیك آنی — چون تازه بهار ما ندارد
گل سر بکمند او نهاده — او میل شکار ما ندارد
عمری است که ازبرش پیامی — پیـکی بدیار ما ندارد

اسرار زدست شد دلشویار
فکر دل زار ما ندارد

گر آسمان دو سه روزی بمدعا گردد
بود که گوشه چشمی بسوی ما گردد

نشسته ام برهت روز و شب بامیـدی
که خاك راه توام بلکه توتیـا گردد
اگر تو زهر چشانی مرا بود تریاق
وگر تو درد رسانی مرا دوا گردد
ز غنچه لبش ار عقده دلم نگشاد
کیم نسیم بهاری گره گشا گردد
همین نـه بلبل دستانسرایت اسرار است
که بر سراغ تـو در هر چمن صبا گردد
در دل از شمع رخش انجمنی ساخته اند
بی گل وسنبل و نسرین چمنی ساخته‌اند
از کـران ازلی تا بکران ابـدی
درج در کسوت یك پیرهنی ساخته اند
وه چه عقد النظری نی نی سراسر است
جز یکی نیست چسان ماو منی ساخته‌اند
شـد تجلی جلالی سبب مظهر قهر
این دو بینان زچه‌رو اهر منی ساخته اند
ملك حسن بدل بست براورنك جلال
بنگر اهرمنان ما و منی ساخته اند
ساعتی هجر تو بر درد کشان در دت
دوزخی نی نی دوزخ شکنی ساخته اند
یوسفی بوکه درآید زتك این چه طبع
از توسل به بزرگان رسنی ساخته اند

کشف اسرار چو آئین زانروی، است
که نقاب رخ اسرار تنی ساخته اند

هر آنکو دیده بگشاید براوچشم از جهان بندد
ز جان یکسر برید آنکس که دل برجان‌جان‌بندد
مخوانم زان قد و طلعت بسوی طوبی و جنت
بلی جائی که او باشد که دل براین و آن بندد
مه من سر بسر مهر است نبندد در بروی کس
اگر بندد همان آتش بجان آن پاسبان بندد
در میخانه خواهد محتسب بندد بفصل گل
بپای داوری میرم که دست این عوان بندد
گره افکنده در کارم بتی کز اشك گلنارم
گره ها ساحر چشمانش بر آب روان بندد
فغان عالم آشوبم نماید رستخیزحشر
اگر سیل. دو. چشمم ره نه بر خیل فغان بندد
همین نی چشم‌بد ازیار کند عقدالنظراسرار
که از سر دهان او رقیبان رازبان بندد

دل نبود آن دلی که نه دله باشد مشغله را کن یله مشغله باشد
نامهٔ حق است دل بحق بنگارش نیست روا پرنقوش باطله باشد
گام بره چون زنی که دربی کامی پای تو چوبین وراه چیچله‌باشد
بعد مسافت اگر چه در ره او نیست
تا سرکویش هزار مرحله باشد

ني ز ملك جو نشان و نی بفلك پوی
ره بسوی او نفوس كامله باشد
روح كه قدسی نگشت و نفس كه ناطق
روح بخاری و نفس سائله باشد
سلسله باید همین ز گیسوی دلدار   نغزجنونی كه اینش سلسله باشد
زیب ندارد مگر بعشق جهانسوز
خلوت اسرار اگر چه چل چله باشد

بر دلم قهر و رضای تو لذیذ   بر تنم رنج و شفای تو لذیذ
همه اطوار تو زیبا و پسند   فرق سرتا كف پای تـو لذیذ
خواه مهراز تورسد خواه جفا   مهرتو نغز و جفای تو لذیذ
چه بسازی چه بسوزی سازیم   چه ولا و چه بلای تو لذیذ
نسبتم را بسك در گاهت   خواه لاخواه بلای تو لذیذ
گربرانی ز درت ور خوانی   خود تودانی همه رای تولذیذ
چه گذاری چه نوازی حكمی   مانی و جمله نوای تو لذیذ
زهر از دست توام نوش بود   درد معنی كه دوای تو لذیذ
از تناسب بر اسرار اسرار
زان لب نكته سرای تو لذیذ

سر كه ندارد ز تو سودا بگور   دیده كه بیند نه بروی تو كور
نی چه خطا رفت كدامین سراست   كز نمك لعل تو اش نیست شور
جمله عوالم بتو باشد عیان   نوررخت گشته نهان از ظهور
دیدهٔ خفاش چه و نور مهر   طاقت پروانه چه ونارطور

مرده دلا قبر تن خاکی است — زنده شو ازعشق ودرآی ازقبور
زین ملکات چه ملکها چه ملك — تبرز ذا حصل ما فی الصدور
این که برت نور شد از ظلمت است — قاعدهٔ باسر مخروط نور
مایهٔ ظلمت ز صور دور کن — تاشنود گوش دلت نفخ صور
ای که شنیدی که ازاو نیست شهر — رمز بآنست که نبود شرور
ز اینهٔ دل اگرت رفت زنك — زنگیت اندر نظر آید چوحور

از دل خود دیدنش اسرار جوی
خیر ز یاذاتك فقد المزور

جاء الصبا بعطر ریاحین والزهر
از زلف یار میرسد این باد مشك اثر
پیك خجسته مقدم فرخنده مرحبا
اهلا حمام کعبة لیلای ما الخبر
در آرزوی سرو قد خوش خرام او
القلب طول عمری فی دربها انتظر
آدم باین جمال نیامد باین جهان
حوراء جنة هي ماهذه بشر
ساقی بیاد روی صبیحی صبوحی آر
قد شوشت نسیم ضبا طرة السحر
تاکي نهان بمشرق خم آفتاب می
کاه الصباح یسفر و الدیك قد نعر
آن می که آب خضر هوا دار دد و اوست
آن می که نور موسی از آن یافت یك شرر

مشکوة دل فروغ ز مصباح باده یافت
ان او مضت ز جاجتها یخطف البصر
می سدفکرفاسد یاجوج مفسد است
اشرار ارض قلبك اسرار لا تذر
برورده مینا کشي چشم سیه مستش نگر
واندر فن عاشق کشی حسن زبردستش نگر
ازبهر قتل عاشقان مژگان او ناوك چنان
از قامتش تیر وکمان زابروی پیوستش نگر
شد خونخوری آئین اوکس جان نبرد از کین او
تاساعد سیمین اورنگین بخون دستش نگر
چون ماهی در خون طپان هر دم هزاران دل وجان
زین بحر عشق بیکران افتاده درشستش نگر
درپیش آن بالا بلند سروچمن برخود بخند
ای باغبان اغماض چند سرو وقد پستش نگر
تنها نه از من برده دل آن رشك خوبان چگل
هر مرغ دل زان نغز گل لغزیده پابستش نگر
جلد است و چابك درجفا پس سرگران اندروفا
درقتل ارباب صفا چالاك و تر دستش نگر
ابرو وزلف مه جبین محراب و زناری قرین
تقریب کفر ز دین ببین توحید و سربستش نگر
ای خیر مطلق ذات تو نفی از توهم اثبات تو
با آنکه صد ده مات تو اسرارشدهستش نگر

رخ است این یا قمر یا آتش طور
چه روی است این تعالی خالق النور
بیاض چهره ات چون صبح روشن
سواد طره ات چون شام دیجور
نمکدانی است یاقوتی دهانت
نمکپاش دلم بر زخم ناسور
اگر زلفت نبودی پای بندم
بعالم میفکندم از لبت شور
فرأدی ظاعن و القلب قاطن
جبینی سائر و القلب مأسور
ز صاف دی نصیبی هست دردی
اذالمیسور لم یسقط بمعسور
خراب لعل میگونی است اسرار
مپندارش خراب آب انگور
گل میدهد ز شاخ و وزد باد نوبهار
ساقی تفقدی کن وجامی‌زمی بیار
در کشتزار حسن رخش سبزه میدمد
رخش نظر بر آن بتفرج بسبزه زار
یك صفحه از صحیفهٔ حسنت بود بهشت
در باب شرح وصل توفصلی است نوبهار
دریای خون بسینهٔ ما موج میزند
منعم مکن ز گریه که نبود باختیار

محرم نبود مردم چشمم بزور وصل
شد دیده دجله هاکه رود غیر بر کنار
از سر آن دهان همه اسرار شد وجود
زان سبزه زارخط بشداین‌خطه سبزوار
ریـزد عرق ز روی تـو یا دانـه گهر
ام حل فیك عقد ثریا علی قمر
نـور الجبین ام هو با لطور مضئة
زلف است برعـذار تو یا عود برجمر
سرو قبا پوش خطائی کند خرام
در الدموع حیث خطا طرفنا نثر
طاق است ابروی تو در آفاق بس بلند
وتر قسیکم فاصابت بـلا و تـر
اي آنـکه تیر چشم تو از سر خطا نرفت
فی شرعـکم بای خطـآء دمی هدر
بر حال من بسوخت دل دشمنان من
ما لان من حوی کبدی قلبك الحجر
درویش بینوایم وتو پادشاه حسن
کلم فمـا یضرك لـو فزت بـالدرر
زین آستان مخوان به پناه دگر مرا
ذر بی علی ذراه فما دو نه وذر
محمل مبند بر شتر ای ساربان دوست
یسار کب اسلك عبرانی فما عبر

اسرار عشق هر چه نهفتم نداد سود
آخر زهفت پرده بشد اشك پرده در

ای شعله رخ آتش بدلم در زدهٔ باز
یاقوت لب از خون که ساغر زدهٔ باز
زینسان که تو طرف کله از ناز سکستی
بر افسرخورشید فلك برد زدهٔ باز
دیگر چه خطا دیدهٔ ای آهوی چین چون
وحشی صفت از سر زدهٔسرزدهٔ باز
تر کردهٔ از خون شهیدان لب لعلت
داغی بدل لالهٔ احمر زدهٔ باز
زان آتش رخسال و زان غالیهٔ زلف
آتش بدل و عود بمجمر زدهٔ باز
ای آنکه تو بر تارك اخترزدهٔ گام
برلطف تو است دیدهٔ اختر زدهٔ باز
بر همزدهٔ رشتهٔ جمعیت دلها
چون شانه بر آن زلف معنبر زدهٔ باز
شیرین ز شکر خنده کنی کام جهانی
ای غنچه دهان خنده بشکر زدهٔ باز
اسرار ز نظم تو چکد آب لطافت
گویاکه در آن آب و هوا پر زدهٔ باز

غم از حد برونی دارم امروز — دل لبریز خونی دارم امروز
فراق آمدزمان وصل سرشد — چه بخت واژگونی دارم‌امروز

قدی همچون الف ز آغوش جـان رفت
ز غم قد چو نونـی دارم امـروز
چونی‌هر‌استخوانم‌در‌نوائی‌است چه ساز ارغنونی دارم امروز
زناخن تیشه‌ام در سینهٔ کـوه بپیشم بیستونی‌دارم امـروز
ز تحریك مه محمـل نشینم نه‌صبری‌نی سکونی دارم‌امروز
بسر اسرار‌از سودای‌زلفش
زده‌شورو جنونی دارم‌امروز
در دام خود کی‌افکند صیاد عشق اهل‌هوس
آری ندیده دیدهٔ شاهین کند صید مگـس
نی سودی اندرپیشه‌هانی حاصلی‌ز اندیشه‌ها
عشقی بروی کار برحق سخن اینست وبس
ایدلبر بی مهر من بیمهر رویت ذره سان
سر گشته و بیچاره‌ام ای چاره‌ام‌فریـاد رس
مردیم در کنج قفس وزگردش و ارون چرخ
صدرخنه‌دردل‌هست‌ونیست‌یکرخنهٔ‌در‌اینقفس
رسمی‌است‌میگیرد‌عسس درهردیاری‌مست‌را
لیکن بملك عاشقی این‌مست میگیرد عسس
نبود عجب‌کاید نفس باآن‌که‌کشتی صدرهم
تا سوی دل بویت برد از سینه میآیـد نفس
ای‌باغبان‌چون‌ساختی گل‌راجـدااز عندلیب
باری نسازد‌همنشین بانو گلم هرخاروخش

سر در گریبان کرده‌ام با خویش باشد سر من
تار از دل افشا کنم کو محرم اسرار کس

غم عشقی ز نشاط دو سرا ما را بس
صحبت بیدلی از شاه و گدامارابس
تو وبر مسندجم جام زدن نوشت باد
مسند خار و خس جام بلا ما را بس
تکیه بر بالش عشرت زدن ارزانی غیر
خشت در زیر سر و فقر و فنا مارابس
نیستم در خور لطافت طمع از حد ببرم
دو سه دشنام بپاداش دعا مـا را بس
خون شداز رشك‌دام‌شانه بزلفش که کشید
روز و شب عربده باباد صبا مـارابس
ملك الحاج وره کعبه که در ملت عشق
طوف این کوی خوش آئین وصفامارابس
تاجر عشقم و سرمایهٔ من‌دین ودل‌است
گلرخان نقد یکی عشوه بها مـارا بس
درد عشق تو چه سنجیم بقانـون شفا
کز اشارات دوابروت شفا مـا را بس
هر کسی در کنف دولت‌صاحب جاهیست
دل قوی دار تو اسرار خدا مـا را بس

بدیدم آنچه درهجر جمالش خداوندا نبیند کس مثالش
به کنج‌خلوت‌هجران‌شب‌وروز تسلی میدهم دل بـا خیالش

بود دوزخ زهجرانش کنایت — بود فردوس رمزی از وصالش
حرام است از چه قتل بی گناهان — بشرع عاشقی کرده حلالش
زمی ساقی بمادردی ببخشای — نیم گر در خور صاف زلالش
مگر مه شد مقابل باتو کافتاد — کلف بر چهره او را زانفعالش
خرابم کرد اگر چشمش نگهدار — خداوند از آسیب و زوالش
نمیپرسی که مرغی بود مارا — گرفتار قفس چونست حالش

بهشت آندم بهشت از دست اسرار
که دید آدم فریب آن دانه خالش

مدتی شد دل گمگشته نیامد خبرش
یا رب از چرخ جفا پیشه چه آمد بسرش
عهد کردم که بروبم بمژه میکده ها
گر غریبم بسلامت برسد از سفرش
ای صبا گر روی از خطهٔ چین زلفش
پرسش دل بنما بلکه بیابی اثرش
حال دل عرضه نمائید بر پیر مغان
تا مگر یاد کند وقت دعای سحرش
بامیدی که سفر کرده‌ام آید روزی
دمبدم آب زنند چشم ترم رهگذرش

تا که اسرار بیابد دل گمگشتهٔ خویش
کرده نذرسك کوئی همه لخت جگرش

دوش بگوشم رساند نکتهٔ غیبی سروش
غبغب ساقی ببوس قرقف باقی بنوش

در همه جا با همه دیده بدلدار دوز
از غم عشقش بگودر ره وصلش بکوش
سینه بچار غمش تا بتوان میخراش
بهر گل عارضش تا بتوان میخروش
جز ره مهرش مپوی غیر حدیثش مگوی
شارع میخانه جوی سبحه بساغرفروش
تاز تو باشد اثر نبود از آنت خبر
نیست دراین‌ره بتردشمنی ازعقل‌وهوش
بر سر کوی فنا سر خوش و رندانه رو
قفل خموشی بلب و زتف جان‌دل بجوش
نقد بلا کاورند بر سر بازار عشق
گر بستانند خیز جنس دل و جان‌فروش
بردر پیر مغان باش کمین بندهٔ
دست ادب بر میان حلقهٔ فرمان‌بگوش
غاشیهٔ دولتش خیل ملا یك کشند
هر که بجان می‌کشد بار دلی را بدوش
مشرب رندی کجا مرتبهٔ زهد کو
طعن برندان مزن زاهد خود بین خموش
چون زنکوجزنکو ناید ویك‌بیش‌نیست
هیچ نکوهش مکن دیدهٔ بد بین بپوش
بندهٔ احرار شو طالب دیدار شو
واقف اسرارشوبندوی‌از حان‌نیوش

مه آیینه داری است از طلعتش — قیامت نموداری از قامتش
صفای ارم نزهت باغ خلد — همه مستعار است از صفوتش
ملیحان وکان ملاحت تمام — بود زیر بار حق نعمتش
بقد سرو آزاد در بندگیش — یکی خانه زادیست درساحتش
همانا که یعقوب در پیرهن — شنیده‌است یك شمه از نکهتش
ببزمش دلا شمع نامحرم است — کجا باریابی تو در حضرتش

ز بس داغش اسرار دارد بدل
نروید بجز لاله از تربتش

کم اسی صیاد فی جو القفص — قل لنا حتی متی تحسو القصص
روی آزادی ندیده دیده‌ام — کیف قیدمنه صید ما خلص
موزیم او ندی ماذا بدا — بدرتم لوافسا ما ذانقصص
قال ابذل مهجة ها نظرة — ایها المستام بشری ارتخص
دفتر دانش ببحر عین شوی — فیه صفر کف جهرلم یغص
دع اساطیرا مسامیر الصماخ — عشق کوعشق آن بوداحسن قصص
گام در میدان نه وگوئی بزن — انتهر یا فارس القلب الفرص
ای زده پراندر این آب وهوا — اصح فالا شراك نصب المقبض

دیدهٔ اسرار میسند هر جمیل
جملةمن عکس ذی الحسنا حصص

زجهان بود وجود تو غرض — گل عرض بوده و بود تو غرض
گر چه مسجود ملك شد آدم — بود از آن سجده سجود توغرض
زین همه شاهد و مشهود بود — ذوق را شهد شهود تو غرض

گرچه دستان زن گل شد بلبل　　داشت در پرده سرود تو غرض
آنچه کالاکه دراین بازاراست　　هست سرمایه و سود تو غرض
بزم آرا و چمن پیرا را　　در دو کون است ورود توغرض
گرچه نعت گل و نسرین میگفت
داشت اسرار درود تو غرض

دمیده بررخ آن نازنین خط　　بنفشه سان بگرد یاسمین خط
جهان گیرد بخط دور لعلش　　سلیمان‌استو داردبر نگین‌خط
ببین جوشیده بر سر چشمهٔ نوش　　مثال مورگرد انگبین خط
نکرده تا نوشته کلك تقدیر　　رقم برصفحهٔ روی چنین خط
برای حفظ او دست خداوند　　رقم کرده بر آن لوح جبین‌خط
چو خطت کلك مانی کم کشیده　　نبسته اینچنین نقاش چین خط
بود سرخط آزادی اسرار
ویامنشورنیکوئی‌است این خط

افسردگانیم از باده کوشط　　تا دروی افتیم غلطیم‌چون بط
غم لشکرانگیزدوران بلاخیز　　کوجام و ساقی کوعود وبربط
آفاق دیدم انفس رسیدم　　من ذایدانیه ما شفته قط
صدچون‌سروشش حلقه‌بگوشش　　ناخوانده او لوح ننوشته‌اوخط
جانان وجانم جان و روانم　　نی بلکه اعلق نی‌بلکه اربط
جنات وانهار باوصل دلدار　　آن غبن افحش‌وین ربح اغبط
اسرار جز نام‌فی‌وان‌دلارام
آغاز وانجام‌هم‌بلکه اوسط

هزاران آفرین برجان‌حافظ　　همه غرقیم در احسان حافظ



ز هفتم آسمان غیب آمد　　لسان الغیب انـدر شان حافظ
پیمبر نیست لیکن نسخ کرده　　اساطیر همه دیـوان حافظ
چه دیوان کز سپهرش جم‌دیوان　　نموده کوکب رخسان حافظ
هر آندعوی کند سحر حلال است　　دلیل ساطع البرهـان حافظ
ایا غواص دریـای حقیقت　　چه گوهرهااست درعمان حافظ
نه تنها آن‌وحسنش درنظرهست　　طریقت با حقیقت آن حافظ
بیا اسرار تا ما بر فشانیم　　دل و جان دردهدربان حافظ
به بند اسرارلب را چون نـدارد
سخن پایـانی اندر شان حافظ

شمع رویش چو برافروخت ببزم ابداع
همچوانجام درآغاز یکی داشت شعاع
تافت برطلعت ساقی پس از آن برباده
آمـدی مجلسیان را بنظر این اوضاع
جلوه یکتا و مجالی بودش گوناگون
هست در عین تفرد بـه هزاران انواع
نبود بیش ز یك پرده نوای عشاق
برمخالف ره این راست نیاید بسماع
نورونار وگل‌وخارازرههستی‌است‌یکی
بشنو این کان سخنان دگر آرند صداع
فتنه ها آمده از سر میانت بمیان
از میان پرده برانداز و برانداز نـزاع

این‌جهان چیست که کس‌زهدبورزدازوی
بس کساداست ببازار تو اینگونه متاع

ای که جوئی در دلدار بیا بردر دل
وی که‌پوئی ره‌اسرار بکن خویش‌وداع

وله ایضاً

جدا شد از بر من یار گلعذار دریغ
دریغ از ستم چرخ بیم دار دریغ

نمود ساکن بیت الحزن چو یعقوبم
ربود یوسف من گرگ روزگار دریغ

چمن شگفت و مرا عقدهٔ زدل نگشود
گلی نچیدم و بگذشت نوبهار دریغ

معلمی کـه ورق پیش من نهاد آغاز
نوشت بر سبق من نخست بار دریغ

میان دایرهٔ غم چو نقطه‌ایم اسرار
تمام عمر گذشتی بدین‌مدار دریغ

ساقی بیا که عمر گران مایه شد تلف
دایم‌نخواهد این دُر جان مانددرصدف

طفلی‌است جان ومهد تن اوراقرار گاه
چون گشت راهرو فکند مهد یك‌طرف

در تنگنای بیضه بود جوجه ازقصور
پر زد سوی قصور چوشد طایر شرف

ز آغاز کار جانب جانان همی روم
مرك ار پسند نفس نه جانراست صد شعف
تابی ز آفتاب بخاك آمد از شباك
خود بودی آفتاب چو شد پردو منکشف
انگشت بین که جمره شد و گشت شعله ور
پس درصفات نور شد آن نار مکتشف
کرد آفتاب باده تجلی در انجمن
قد کان من سنائها الارواح یختطف
موسی جان زجلوه شدش کوه تن خراب
ولی بوجهه هو ذاالشطر و انصرف
اسرار جان کند زچه رو ترك ملك وتن
ببند جمال مهر جـلال شه نجف
ای بکوی عافیت برداشته آهنك عشق
بین عقاب عقل را چون صعوه در چنك عشق
ای بلی گوی صلاخوان سر خوان بلا
جان بکن بدرود بین منصورها آونك عشق
جان وایمان عقل ودانش کی بیاید در حساب
چون نهد در شه نشین بزم دل اورنك عشق
مرد رزم و عشق شیر افکن نهٔ یکسوی رو
ای خرد آزرمی آخر تو کجا وجنك عشق
کر بود بهرام کردد رام زین صمصام سام
ور بود هوشنك باشد بستهٔ اوشنك عشق

ای که میخوانی ز عشقم سوی جنات وقصور
کی نعیم هر دو عالم می‌شود همسنك عشق
اوست اندر هرمقامی گر عراق وگر حجاز
راست شو تابشنوی از هر نوا آهنك عشق
هست در معنی و صورت معنی بیصورتش
جلوه در هر رنك دارد صورت بیرنك عشق
آن که فرموداطلبوا العلم ولو بالصین‌نمود
کز نگارستان ببین آن‌موزج ارژنك عشق
شو تهی از خود چونی اسرارمینوش ونیوش
نغمه داد و در عشق و دود از چنك عشق
نقش دیوان قضا آیتی از دفتر عشق
آسمان بیسروپائی بود از کشورعشق
نه همین سینه برآتش زدهٔ اوست‌خلیل
که بهرگوشه بسی سوخته ازآذرعشق
سرر سینهٔ ماگر چه گرفتی آفاق
با همه سوز بود اخگری ازمجمرعشق
آب‌حیوان که‌خضرزندهٔجاویدازاواست
هست یکقطرهٔ ازچشمهٔ جانپرور ع‌ق
می‌زند قهقهه بر مسند جمشید کسی
کوشد ازخاك نشینان گدای در عشق
میرساند به مقامی کـه خدایش داند
بیخودی راکه گذارند بسر افسرعشق

مظهر عشق نه تنهاست مقامات ظهور
کانچه در معدن غیب است بود مخضر عشق
طایر عشق هما فر همایون بال است
قاف تا قاف وجود است بزیر پر عشق
هرچه او معبر هستی است بود معدن عشق
هرچه او مظهر حسن است بود مصدر عشق
عشق ساری است خدا را چو حقیقت نگری
نیست انجامش و هم نیستی آمد سر عشق
نشود هم بدم صبح قیامت هشیار
هر که زد از کف ساقی ازل ساغر عشق
تاج اسرار علی قطب مدار عشق است
او بود دایره و مرکز او محور عشق
دل هیکل توحید است دل مظهر ذات حق
دل منبع تجرید است دل مظهر ذات حق
دل عرش مجید او دیدش همه دیدار
کو ندید و ندید از دل مظهر ذات حق
تخلی بصفات شه کی بود و که شد آگه
جز در گه این خرگه دل مظهر ذات حق
دل صورت ذات او مجموع صفات او
بل فانی و مات او دل مظهر ذات حق
چه ذره چه مهر و مه چه دره چه که چه مه
کل مظهر دل ای شه دل مظهر ذات حق

مسجود وصفی این دل خود کنز خفی این دل
خود آیه وفی این دل دل مظهر ذات حق

تعلیم همه اسمآء بس نی به نعقل ها
دریـاب تحقق را دل مظهر ذات حق

تن را بنگر تنها طول و سمك و پهنا
پوئید ببرزن هـا دل مظهر ذات حق

یا گاو سفالینی بی بـاده رنگینی
گلگون و نه شیرینی دل مظهر ذات حق

تن مذبلهٔ باشد بیـدل دلهٔ باشد
آخر یلهٔ باشد دل مظهر ذات حق

اسرار بر اغیار افشا منما اسرار
بااهل حقیقت یار دل مظهر ذات حق

هان وامگیر رخش طلب یکزمان ز تك
تا بگذری ز دانش اسما تو از ملك

گر ترك نفس گیری و فرمان حق بری
فرمانبرت شود ز سما جمله تا سمك

دُر گران عشق بدست آر ار کسی
ورنه چه سود خرقه و دستار با حنك

در این مس بدن زر خالص نهاده حق
آنکس شناسد آنکه کند قلب خود محك

دادت چهار دور چو اندر گلت سرشت
یکقبضه از عناصر و نه قبضه از فلك

چون خاك وجان پاك قرين ميشود باسم
بر نـه دواق گام نهـد بلكه بر ترك

آنموزجی که هفت کست در وی اندرست
خود آنكسي كه حرف خودی رانمود حك

كوشش نمای تا نگری از همه جهان
وجه نگار باقی و باقی و ماهلك

در جملهٔ مراتب اعداد لايقف
نبود به پيش ديدهٔ اسرار غيريك

به تيغم گرنمائی سینه صد چاك　　فوادی يبتغيك القلب يهواك
تو هرگز گرنمی آری زمن ياد　　فانی طول عمری لست انساك
ز سرتا پا همه حسن و ملاحت　　تعالی من بهذا الحسن سواك
ترا سرو چمن گفتن زهی ظلم　　و مابدر الدياجی منك حاشاك
شكفت از طلعتت ما را بهاری　　و صبح طالع لی من محياك
سرت را از وفاداری كه پيچيد　　بقتلی من بغير الذنب اوصاك
بكويت راه پيمودن كه يابد　　بباب القصر اذ كثرت قتلاك
نيـائی ساعتی ما را ببالين　　وانت الساعة ايان مرساك
عزيزا مصر جان جای تو باشد　　فما الباسآء ما اكرمت مثواك

همی گويد مدام اسرار نوميد
متی تدنوا وانی اين القاك

ايكه ريزی بدل ريشم از آن حقهٔ نمك
حقه بازی ز دهان تو بياموخت فلك

جلوه‌گر چون بخرامی تو بود ذکر ملك
بهر پاس تو زهر چشم ید الله ممك
یکطرف ریخته ازبی‌گنهان خون و زمکر
یکسو آویختهٔ از طره چو زهاد حنك
من دریغ آیدم آلوده شود دامن تو
زاهدا از در میخانه برو دور ترك
گر تو با سرو قدان رخش ملاحت تازی
چرخ بهر تو زند کوس که السبعة لك
دل ز من برده شه کشور حسنی که برش
نام خوبان همه از دفتر خوبی شده حك
شعله خوئی بمن خاك نشین آبی داد
که بدیدم می و ساقی و صراحی همه یك
خال بر صفحهٔ رخسار تو مانند سماك
دل‌اسرارطپدزان‌چوشب‌است وتوسمك

زدی مشاطه‌ات شانه بسنبل — که میآرد صبا بوی قرنفل
به‌بین ازناب‌می برعارضش‌خوی — چو شبنم صبحدم بنشسته بر گل
چسازم با دلی کورا نباشد — نه تاب التفات و نی تغافل
زرندی خوشه چینان تو آتش — مرا در خرمن صبر و تحمل
چو گلشن راکند تاراج گلچین — چه باشد حالت بیچاره بلبل
حکیما ای محال اندیش بنگر — بدور عارضش ز اشکم تسلسل
بپاداش دعایم ناسزا گفت — تذ للنا لـه زاد التد لل

چو میدانی دعای درد اسرار
چرا در چاره‌اش داری تعلل

چه شوری‌بود یاران برسر دل — ز غم گوئی سرشته پیکر دل
نریزد ساقی بزم محبت — بجز خوناب غم در ساغر دل
بجز سوزش نسازدهیچ باطبع — گلستان خلیل است آذر دل
بر آتش پاره ها بر میفشاند — مگر بال سمندر شد پر دل
نشد افسرده ز آب هفت دریا — چه آتش بود اندر مجمر دل
محل جزبرج‌ناری‌نیست گوئی — اثر هم جز وبال از اختر دل

بسوز نار دوزخ خندد اسرار
جهدگر یك شرار از اخگر دل

فلك دوران زند بر محور دل
وجود هر دو عالم مظهر دل
اگر اکسیر درد عشق خواهی
بیا شو از گدایان در دل
هر آن کالا که در بازار عشق است
بجو سرمایه‌اش از کشور دل
هر آن نقشی که بر لوح از قلم رفت
نوشته دست حق بر دفتر دل
سرشته عشق پاکان در نهادش
کز اصل پاك آمد گوهر دل
جهان معنوی دل را امیر است
ز فر عشق باشد افسر دل

چرا این مرغ دل پرد بهر شاخ
چو هست اسرار یار دل بر دل

ای قامت تو سرو لب جویبار دل
وی طلعت تو صورت باغ و بهار دل

افکنده عقد زلف تو در کار جان گره
در طرهٔ تو تیره شده روزگار دل

گو نکهتی ز گیسوی مشکین او صبا
کز حد گذشت بر سر ره انتظار دل

نی از وصال خرم و نی از فراق خوش
افتاده‌ام بورطهٔ حیرت ز کار دل

دنیا و دین و جان و خرد میدهد بباد
بیچاره آن فلك زده کوشد دچار دل

دیدم برت چو خواری دل عزت رقیب
کشتم ز بیوفائی تو شرمسار دل

خون می‌خورد دل وهمه سر خوش زجام تو
نبود روا بدور تو اینسان مدار دل

رفت از برو قرار ببزم رقیب کرد
با زلف بی‌قرار تو این شد قرار دل

این لخت دل به پیش سگش هم نیفکند
دیدی چقدر بود برش اعتبار دل

گفتی که دل بطرهٔ خوبان مده چه سود
اکنون که رفت از کف من اختیار دل

اسرار موج بحر محبت بیفکند
آخر در نگار دل اندر کنار دل

وله ایضاً

هست در دیده سل بدیده سبل	زین طعامی که کرده خصم دغل
که شدش یوم لیل و لیلش یوم	بوم آسا زهی ضلال و زلل
که ز امکان برد بواجب پی	که نهد ازحدوث طرح جدل
آنکه از هستیش نمود اثبات	بیند امکان حدوث وضع علل
آنکه لیل و نهاربا لیلی است	بنگرد کی بربع و دمنه و تل
نی چگویم چه‌جای اثبات‌است	هست اثبات ماسوی اعقل
هستی‌ساذج‌است‌وو حدت‌صرف	دو نماید بدیدهٔ احول
یك‌مسمی‌است‌خرفه‌کش‌خوانند	بلبن و برفه بر بهن بوخل
عین ما عین غیر از ره عین	بصل از هستی است عین بسل
هیچ تغییر نیست در معنی	گرچه صورت همی شود مبدل
گرچه نبودمثال هستی وهست	ترك تمثال بیمثال امثل
لیك وهم و خیال را قوتی	گر رسانی چو عقل هست اعدل
کان وارکان وجن وانس‌وفلك	ملك و دیو و تاوك و تاول
گر بپوئی تو هر عدد را هست	جز یکی در قوامشان مدخل
نقطه‌شدخط وخطبسیط‌وبسیط	به بسیط و بمؤتلف منحل
باز در کسوت و حروفش بین	ابتث و ابجد ایقغ و ادبل
خواهی ار سر لوح بشناسی	تا شود مشکل تو از این حل
نصف‌کن لوح ویك نگاه بکن	ضرب در ضلع و ضلع نیم افضل
وفق ضلع مربعات نگر	همچو آب بقا بهر جدول

همه اطوار وفق بین اضلاع چون شئون خدای عزوجل
آن و رسم زمان بی سر و بن آن سیال و آن نه آن مفصل
مشعل آتشی بدور انداز که کند رسم دایره مشعل
قطره خطی شود ز سرعت سیر چون شود ازمحیط خود منزل
عکس را گر بری بصد مرآت عکس آخر بود همان اول
کان کسانی که خالی از عشقند هم کالانعام بل هی بل اضل

هرکرا در سر است عشق اسرار
سر هذا لحدیث عنهم سل

دهید شیشهٔ صهبای سالخورده بدستم
کنون که شیشهٔ تقوای چند ساله شکستم
کتاب و خرقه و سجاده رهن باده نمودم
بتار چنك زدم وچنك وتار سبحه گسستم
فتاده لرزه بر اندام من ز جلوهٔ ساقی
خدا نکرده مبادا فتد پیاله ز دستم
مرا بگل چه سروکار کز تو بشکفدم دل
مرا بباده چه حاصل که از نگاه تو مستم
بخود چوخویش بگویم‌توئی‌زخویش مرادم
اگرچه خویش پرستم ولی زخویش برستم
نداشت‌کعبه صفائی به پیش‌درگهش اسرار
از آن گذشتم واحرام کوی یار ببستم

وله ایضاً

ترا چون مهر با غیر است و اسرار نهانی هم
برو ارزانی او باد این لطف زبانی هم
مرا یکجرعه می ازدستت ایساقی بسی خوشتر
ز شهد شکر مصری ز آب زندگانی هم
چونقش صورت زیبنده‌ات ای رشك مهرویان
نبسته خامهٔ نقاش چین و کلك مانی هم
رخت را جام جم گفتند وهم آیینهٔ حق بین
خطت تعویذِ جان خواندند خط سبع المثالی هم
مرا از آتش هجران خود در اینجهان سوزی
اکر دلبر توئی فردا بسوزی آن جهانی هم
گدائی درت ما را بسی بهتر بود یا را
ز سلطانی عالم و ز بهشت جاودانی هم
همه آیینهٔ اعیان ز پیدائی تو پنهان
چو حسنت هست بی پایان توئی عین نهانی هم
چه میپرسید از اسرار نماندش دفتر ودستار
نظر باز است و می نوشد شراب ارغوانی هم

علی صدغ لیلی تهب النسیم — از این غصه دل اوفتاده دو نیم
هر آنکس که چشم ترا دیدو گفت — الا ان هذا لسحر عظیم
رقیبش بما برسر خشم بود — قنا ربنا ذالعذاب الالیم
بهاران شد و میدمد گل ز شاخ — فدعنی و کاساً رحیقاً ندیم
چو مردم بخاکم فشانید می — لیحیی المرام العظام الرمیم

فتاده است اسرار شودم بسر
بذکری لسملی و عهد قدیم

شد وقت آنکه باز هوای چمن کنم
آمد بهار و فکر شراب کهن کنم
حاشا که با جمال جهانگیر عارضت
نظاره جانب گل و برك سمن کنم
در دوزخ از خیال‌توام دست میدهد
دوزخ بیاد روی تو گلشن شکن‌کنم
بهر نثار مقدم تو هردم از سرشك
دامان خویش پر ز عقیق یمن کنم
تا دیده‌ام من اهرمن خال عارضت
بر آن سرم‌که سجده بر اهرمن کنم
ز اسرار خویش آگهی اسرار را دهیم
چون‌با خودآیم و سفر ازخویشتن‌کنم

برد رویت هوس رؤیت گل از یادم
کرد سرو قدت از سرو چمن آزادم
خطوخال توچوبرلوح دلم‌نقش به بست
نقش هر صورت زیبنده ببرد از یادم
بجز از درس غم عشق نیاموخت مرا
روز اول که سبق پیش نهاد استادم
آتشین‌روی‌توبا آنکه‌شدش زلف‌حجاب
کرد خاکسترم و داد دگر بر بادم

آنچنانم بقفس رام که دایم نالم
که مبادا کند از دام رها صیادم
خاك پایت مگر امداد کند ور نکند
بکند از غمت این سیل مژه بنیادم
مدت هجر بانجام نیامد اسرار
نیست یکشب که بانجم نرسد فریادم
تحمل از غم‌تو یا ز روزگار کنم
بغیر آنکه خورم خون دل چکار کنم
اگر عناصر این نه فلك ورق گردد
غمت رقم نشود گر چه اختصار کنم
بطول روز قیامت شبی ببایستی
که با تو من گله از درد انتظار کنم
ببزم غیر مکش می روا مدار که من
مدام بی تو بخون جگر مدار کنم
بآن رسیده ز جور سپهر و کینهٔ غیر
که رخت بندم وترك دیار و یار کنم
کنون که ناشده طوفان بیار خاك رهش
که بلکه چارهٔ این‌چشم اشکبار کنم
جفا مبر زحد اندیشه کن‌از آن روزی
که داوری بتو در نزد کردگار کنم
نصیب مانشد ایدوست کنج دامت هم
نه آشیان نه قفس کاندران قرار کنم

عجب مدار گرت نغمه سنج شد اسرار
که عندلیبم و افغان بنوبهار کنم

کرم صدبار میرانی مدامت مدح گو باشم
اگر خون مرا ریزی که بازت خاك کو باشم
بخون آلودهٔ تیغ ویم همدم مده غسلم
بدین تقریب شاید روزه‌حشر سرخ‌رو باشم
بملك عشق گر من بیسرو پایم مکن عیبم
که درمیدان عشقت بهرچوگان‌تو گو باشم
تن‌ارچون رشته‌سازم‌عشق‌آن‌یوسف کنم زیبد
ولی چون زال غزال از خریداران او باشم
هوای آن بود برسر که گیرم گلرخی‌در بر
بروی سبزهٔ ساغر زنم بر طرف جو باشم
بر آنم تا شودچنگم هم آواز و نیم‌دمساز
بمیخانه نهم پا دست در دست سبو باشم
زشوق قد او شد اشك طوبی جویبار خلد
همین تنها نه‌من‌عمریست کاندر آرزو باشم
مراراندن‌زباغ‌ای‌باغبان زانصاف بیرونست
که من از گلشن توبلبلی قانع ببو باشم
کند گه‌جای‌مسجد گه کلیسا گه کنشت اسرار
سخن کوته‌بهر صورت ترا درجستجو باشم

وله ایضاً

فغان که سخت بافسوس می رود ایام
نه جام باده بدور و نه دور چرخ بکام
نه غیر بر سر صلح و نه چرخ بر سر مهر
نه بخت تیره مساعد نه یار وحشی رام
ببرد از دلم آن زلف بی قرار قرار
ربود چشم دلارام او ز جان آرام
بعشوه هر سر مویت ز من دلی طلبد
بحیرتم که من این نیم دل دهم بکدام
هزار بار اگر بشکنی بسنك پرم
من آن نیم که دمی بر پرم از آن لب بام
بپای خویش ترا صید پیش می آید
چه حاجت است که دیگر بگسترانی دام
بزیر تیغ تو اسرار کشته شد صد بار
بروی مرده چه شمشیر میکشی ز نیام

چولاله بی گل روی تو داغم بود زهر از فراقت در ایاغم
چه در کعبه چه در دیر و خرابات ترا جویا ترا اندر سراغم
درون تیره ام را ده فروغی کز این ظلمت سرا بخشد فراغم
شبم تار وره مقصود نایاب چه باشد گر برافروزی چراغم
نه از گل بشکند خواطر نه از باغ
نه از سنبل و اشود دل نه زراغم

هوای یار باشد در سراسرار
غرور عشق پیچد در دماغم
اگر فرزانه‌ام بهر چه از زلفت دراغلالم
اگر دیوانه‌ام چون بی نصیب از سنك اطفالم
دل من نی همین زان ماه مهر آسا نیاساید
غمی از نو رسد هر دم از این چرخ کهن سالم
ندارم شوق پرواز گلستان ماهم آزادان
خوشا وقتی که در کنج قفس ریزد پر و بالم
چو تار طرهٔ شمع شب افروزم شده روزم
مثال خال مشکین غزالم تیره احـوالم
ز تاب گیسوی آن ماه عالمتاب بیتابم
وز آن برگشته مژگان سیه برگشته اقبالم
چو عمری شد ره پیر قدح پیمانه پیمایم
ز خون پیمانه پر زین گنبد میناست مینالم
دگر گو نیست دل گوئی دم آخر رسد امشب
مباشید ای خریداران در این شب غافل از حالم
منال از دست چرخ اسرار اگر چه صد جفا بینی
مبادا در گمان افتد کسی کز دوست مینالـم
ز اشك و آه اندر بوتهٔ تصعید و تقطیرم
اگر باور نداری بین ز اشك سرخ اکسیرم
مشو سر پیچ چون زلف شب آسایت حذر فرما
ز افغان سحرگاه وز دود آه شبگیرم

بشارت ای گروه کودکان دیوانهٔ آمد
حذرای معشر فرزانگان بگسیخت زنجیرم
هوای عشقبازی با جوانانم دگـر نبود
بر آنم تا بیابم پیری ودر پای او میرم
نه پیر سالخورد از گردش این کهنه زال چرخ
جوان رائی که گیرم دامنش طفلی زسر گیرم
غرض کز عشق خوبان نبودم اسرار دل خالی
گهی عشق جوانان دارم و گه عاشق پیرم

صبحگاهـان بسوی خانـهٔ خمار شدم
سر کشیدم دو سه پیمانه و از کار شدم
نور آن مهـر زهر ذره نمودارم شد
که انا الحق شنوا از در و دیوار شدم
چنك در دامن دلدار زدم دوش بخواب
بود دستم بدل خویش کـه بیدار شدم
آب هر روی جمیلی وجمالش نم و یم
عکس او بود هر آنی که بدویار شدم
شیشهٔ باده بده تا شکنم شیشهٔ نام
بیخودم کن که ملول از سرودستارشدم
سالها بود که اسرار بمارخ ننمود
شکرلله که دگر محـرم اسرار شدم

زور و زر ننگرد او عجز و سکون آوردیم
بخرد علم و خرد رو بجنـون آوردیم

یار یکرنگی ودلخواست از آن اینهمه‌رنك
گاه از دیده کـه از چهره بـرون آوردیم

نامد اندر خور سلطان غمت کشور عقل
رو از این خطه سوی ملك جنون آوریم

گرچه دردی کش گردون‌شدمی روزنخست
حالیا شور تو از چرخ فزون آوردیم

پر دلی بین‌که باین‌نوسفری در ره دوست
رو در آغاز بایـن دجلهٔ خون آوردیـم

آخر آن آهوی وحشی نشدی رام بما
با همه رنج که بردیم و فسون آوردیـم

شیئی لله زدم اسرار بهر در نگشود
عاقبت روی طلب‌سوی درون آوردیم

از روز ازل میخـور و رندانه سرشتیم
بـر جبهه بجز قصهٔ عشقت‌ننـوشتیم

زاهد تـو بما دعوت فردوس مفـرمـا
ما بـاغ بهشت از پی دیـدار بهشتیم

از عشق نکوهش منما خسته دلان را
کز خامهٔ صنعیم چه زیبا و چـه زشتیم

جامی بکف آرید و بنوشید عزیزان
فرداست که بر تارك خم ماهمه‌خشتیم

اندر طلبت کـه بحرم گاه بدیـریم
گه معتکف مسجد و گاهی بکنشتیم

دادند نخستین چو بما کلك دبیری
غیر از الف قد تو بر دل ننوشتیم
شد حلهٔ دارا به بر و برد یمانی
در کارگه فقر هر آن رشته که رشتیم
چون رشته شدم بلکه شوم زال خریدار
خود طرف نبستیم از این رشته که رشتیم
کی برخوری اسرار زخاری که نشاندیم
کی خرمنی اندوزی از این تخم که کشتیم
اسرار دل اشراوسراز سد ره بر آورد
باری درویدیم هر آن تخم که کشتیم
آنکه شیران را کشیدی در شطن
وانکه پیلان را نشاندی در خطن

وانکه جا کردی بفرق فرقدین	بلکه بالاتر زفرقد یا پرن
نی همین اقلیم ظاهر راشه است	هست میر ما ظهر مع مابطن
نی همین مهر جهان را صورت است	ملك معنی را بود پرتو فکن
خاتم الملك سمی الخاتم	قلبه مرآت ذات ذی المنن
الذی خیر القرون قرنه	قرن ذی القرنین و الویس قرن
شاهدان کاورده تاریخ جلوس	عهده خیر قرون کلك من
چون نهد در رزم مکه پا خصم را	در بنای هستی افتد بو مهن
در خراسان یك شر و قهرش کنند	مرغزاران هری شد مرغزن
چارمین شاه است از قاجار کو	علت غائی بود زان چار تن

شد چهل سال و نگفت اسرار مدح
لیك حسن شه بود پیمان شکن

بر افتی‌ای فراق ازروزگاران   که یاران را جداکردی‌ز یاران
بما امروز نگـذارندش اغیار   بروز داوری هم دادخواهان
نقاب عنبرین از صبح رخسار   بر افکن تا بر آید بامـداوان
نشاید دم زدن ورنه نبایست   باین‌سنگین‌دلی سیمین‌عذاران
بماکن گوشه‌چشمی که‌عمری‌است   شدم هم صحبت کامـل عیاران
بفریاد دل مارس که زیبا است   عدالت گستری از شهریـاران
ندیدم حاصلی از کشتهٔ خویش   نچیدم نوگلی در نوبهـاران

دل و جان فرش راهت کرده اسرار
که گوئی کیستند این خاکساران

راه خواهی رخت بردریا فکن   کام جوئی قید من و مافکن
بلبلی تو لال چون‌توسن مباش   شورشی در گنبد مینا فکن
لااحب الافلین گو چون‌خلیل   چشم دل بر شاهد یکتا فکن
خواهی ار آذر گلستان گرددت   خیز ونعلین دوکون‌از پافکن

تاکیت درچاه طبع اسرارجااست
رخت سوی عالم بالا فکن

شدم صدره بزیر سنك طفلان در جنون پنهان
ولیکن باز پیداکرده ما رامحنت دوران
ببین چشم تر مارا مگو ازنوح و طوفانش
که‌اویکبارطوفان‌دید وماهر لحظه‌صد طوفان

نبخشد دیده‌ام را نور غیر از خاك آن درگه
نسازد سوز دل خاموش الا آب آن پیکان
دل رنجور ازخود میرود هرلحظه چون طفل
تسلی میدهندش از قدوم وی پرستاران
بجز آن پادشاه کشور دل در جهان اسرار
کدامین پادشه دیدی که ملك خودکند ویران

کلاه دلربائی بر سرش بین
نیاز کج کلاهان بر درش بین
بنفشه سر زده گرد شقایق
بدور یاسمن نیلوفرش بین
نماید دعوی کیش مسیحا
زلب اعجاز و ازخطدفترش‌بین
گرت خواهش بود سیر گلستان
بسنبل زاره گلبرك ترش بین
گدازد شمع از رشك جمالش
وزین محنت‌بسرخاکسترش‌بین
دلت خواهی شود مرآت‌حق بین
خدا را در جمال انورش بین
کمر بسته پی تاراج عقلم
ز ناز وغمزه خیل‌لشکرش‌بین
عرق بگرفته جا بر روی آتش
بهم دمساز آب و آذرش بین
بود اسرار مسکینی ولی ز اشك
بیا و دامن پرگوهرش بین

ولە ایضاً

ای رخت برك گل سور ولبان نیز چنان
سخنت آب حیاتست و دهان نیز چنان
نیست ریحان‌چوخطت نافهٔ چین نیزچین
سرو نبود چو قدت نخل جنان نیز چنان
سرکه پامال توای سروروان کشت‌جه‌غم
سر نثار قدمت نقد روان نیز چنان

گرچه‌فحش است بکاغذ دو سه حرفی بنویس
که چو شهداست بیان تو بنان نیز چنان
غـیر محرم بحریم تو و من محرومم
با من اینطور روا نیست بآن نیز چنان
بکمین تا بکمان ناوك کین است ترا
دل خونین هدف تیر تو جان نیز چنان
روزهـا دیده براه وهمه شب ناله و آه
روز اسرار چنین است و شبان نیز چنان.
از بهترین سلالهٔ آدم توئی بهین
بر مهترین کـلالهٔ حوا توئی مهین
در خـاتم رسالتی ای خاتم انبیا
همچونگین بخاتم وچون‌نقش درنگین.
تو بدر از هری و همه انبیا سها
تو مهر انوری و نجومند مرسلین
بحر است علم و طفل دبستانت ار بود
آن بحر بیکران و پر از لؤ لؤ ثمین
پیشش‌خرد زدانش‌اگردم زند چنانست
کاید مگس بعرصهٔ عنقا کند طنین
اندر بیان بدیع معـانی حکمتش
چون‌در شکرحلاوت‌و شهداندر انگبین
ازشوق ذروهٔ تو فلاطون فیلسوف
مست وخراب‌بوده وچون‌باده خم‌نشین

اسرار در جمال وجلال تو فانی است

صل علیك ثم علی آل اجمعین

وله ایضاً

فتنه چسان بپا شود خیز بیا که همچنین

آب حیات چون رود جلوه نما که همچنین

عمر دوباره چون گرفت مرده‌زلعل‌عیسوی

چون تو برفتی از برم باز بیا که همچنین

غنچه چگونه بشکفد از دم صبح مشك بیز

دل بگشا ازآن دهن نغمه سرا که همچنین

مهر چگونه سر زند از افق فلك بخـاك

سایهٔ سرو خود فکن برسر ما که همچنین

دست‌قضا چسان کسان در رسن بلاکشد

قید نمـا بموز ذل سلسله ها کـه همچنین

آتش طور موسوی گر ز تو آرزو کنند

از سر طور دل نما نور و سنا که همچنین

شرح جمال حق ز تو گر طلبند با جلال

ازرخ وزلف‌خویشتن پرده‌گشا که همچنین

منکر نعمت او مگر بر تو نیفکند نظر

قدس تشبهت شمر قهرو رضا که همچنین

خواست که شرح‌آن دهدکاینهٔ تو بهر او

ساخت همه برای تو آینه‌ها که همچنین

کان ونبات و جانور دیو وفرشته چیستند
یك بیك‌ازوجودخودگوبدر آکه همچنین
بوقلمون صفت پری هر نفسی به پیکری
چون بودای‌ز گل‌بری پربگشاکه‌همچنین
چیست هلال خودبگو گوشهٔ ابروان من
بدر چسان‌شود نما خود بخداکه همچنین
اسرار کنز مختفی گر ز تو جستجو کنند
رخصت ناطقه مده نطق و نواکه‌همچنین

فلك گشته سرگشتهٔ کوی او — بود روی عالم همه سوی او
همی میرسد بر مشام دلم — ز گل خاصه از اهل دل بوی‌او
مه و مهر بین بر کمیت فلك — شب و روز اندر تکاپوی او
نه آغاز پیدا نه انجام و هست — تمامی یکی پرتو روی او
شمیم جنان چیست با نکهتش — کجا طوبی و قد دلجوی او
تو و کوثر و سبحه ای پارسا — من و جام و زنار گیسوی او
بدین ضعف کردیم آهنك عشق — دل و خسته و زور بازوی او
رخم زرد وموبم سفید اشك سرخ — سیه روز و سودائی از موی او
ز اسرار گرسر بزد نیست باك
دو گیسوش چوگان سرم گوی او

حرف اغیار دغا در حق یاران مشنو
آشنایان بگذار و پی بیگانه مرو
ایکه درمزرع روی‌تو دهدحاصل مهر
بینوایم بنوازم که رسد وقت درو

بامیدی که بابروت مشابه گردد
ز ریاضت‌شده چون موی میانت مه نو
پیش آنروی گل وسنبل و زلفی که ترا است
خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو
جز بآن مطلع انوار که دید و که شنید
که بود مهر درخشنده قرین با مه نو
ترسم‌این دلق‌ملمع که تو داری اسرار
می فروشش بیکی جرعه نگیرد بگرو
از باده مغز تر کن و آن یار نغز جو
تا سر رود بسر دو و تا پا بپا بپو
بر نقش ما سوا خط بطلان بیا بکش
از لوح دل محبت اغیار دو بشو
یاران زباده سر خوش و درسر ترا خمار
جامی بزن بطرف چمن نو گلی ببو
چون یاد دوست میرود اندر ملامتم
ای مدعی هر آنچه توانی‌بگو بگو
خاصان و عامیان همه را شور او بسر
ترسا و پارسا همه را رو بسوی او
در دیرو درحرم بکنشت و کلیسیا
در جستجوش ره سپر اسرار کوبکو
راه عشق‌است وبهر گام دو صد جان بگرو
عشق سریست نهانی به دراز گفت و شنو

کی شود این‌دل بی حاصل ما طعمه عشق
بر اینمرغ هما خرمنی از جان بدو جو
بسکه نزدیك بود شارع مقصد دور است
تا بکی ایدل دیوانه بهر سو تك و دو
این همه عکس که آغازی وانجامش نیست
از فروغ رخ آن مهر بود یك پر تو
در بر ماه ببین آینه و آب جدار
که چسان خود متفنن شودازیك خورضو
کوشه ابروئی از کوشهٔ برقع بنمود
آسمان را که همی چرخ زنان شد در دور
درد نوشان سماوی ترا آمده جام
که بود باز از این فخر دهان مه نو
می خوراسرار وازاین خواب‌گران شوبیدار
حاصل عمر خود اندوز که شد وقت درو
ای مهر همچو مه ز رخت‌کرده‌کسب ضو
خال رخ تو برده ز مشك ختن گرو
از طرف بام چرخ برین باد و صد هراس
سر میکشد برای تماشات ماه نو
بینم خراب حال دل ای عیسوی نفس
پا از سرم مکش نفسی از برم مرو
در هر دلی که عشق بر افراشت رایتی
او رنك سلطنت چه و طرف کلاه کو

در جان آنکه تخم محبت نکاشتند
باشـد هزار خرمن طاعت به نیم جو
برق سبك عنان هـوا آنقـدر نداد
مهلت دل مـرا که کند کشت خود درو
اسرار جام جم طلبی پیش پیر ویر
جامی بنوش وغافل ازاسرار خودمشو

قد كان شمسی تخفی شعاعه — یا صحبت نوحوا حبوو داعه
گرداری ای شاه عزم هلاکم — این تیغ واین سر سمعاً وطاعه
تا کی نمائی خصمی بعشاق — دعـنا و سلمی یا دهر ساعه
یا لیت فا ها بالقول فاهت — کی اذهقت عن ذوقی البساعه
الطرف یغلی والخف یـرمی — هل من شفاه منها الشفاعه
ناصح مده پند ماراز عشقش — لسنا نبـالی فیـها الشناعه
نوگل بگلزار کو عندلیبی — یوسف ببازار این البضاعه
کشتیم تخمی گشتیم نومید — یوماً حصدنا نعم الزراعه
زین خوان نعما خون دلت بس — طوبی لحاس کاس القناعه

بر بند اسرار از این جهان بار
تباً لمن صار یشـری متاعه

چو ماه چارده دارم نگاری چارده ساله
دمیده برعذارش خط چو بر گرد قمر هاله
عرق بنشسته بر روی تو یا بر برك گل شبنم
حبابست این بروی جام می یابرسمن ژاله

بکلگشت چمن بخرام و درطرف گلستان بین
بگل از قامت سرو و خجل از عارضت لاله
ترا ساغر بلب دربزم غیر و گوش برمطرب
مرا ازخون دل باشد شراب ومطرب ازناله
کنار جویبار دیده ام بنشین تفرج کن
و ماء القلب من عینی علی الخدین سیاله
ازآن یکتا هویدا گشت بیحد عکسها آری
بدید آید زنقطه دایره چون گشت جواله
شکرها ریخت در وصف رخت اسرار ازخامه
که جادارد برند قند ازخراسان سوی بنگاله
ای نرگست سحر آفرین لعلت شکر خا آمده
مو عنبرین رو یاسمین زلفت سمن سا آمده
بسته بخونریزی کمر در خانهٔ زین جلوه گر
یا معشر الناس الحذر ترکی بیغما آمده
کاکل بدوش آویخته زلف مسلسل ریخته
در شهر شور آمیخته کآشوب دلها آمده
ای آفتاب خاوری رشك بتان آذری
دیگر چو تو از مادری کمتر بدنیا آمده
مه پیش رویش منفعل سرو از قد اوپا بگل
برهمزن صد ملك دل زان چشم شهلا آمده
اسرار بی برك نوا تا بیند آن نورخدا
موسی صفت مست لقا دیدار جویا آمده

گیرم نقاب بر فکنی از رخ چو ماه
کو تاب یك کرشمه و کو طاقت نگاه
یك شمه از طراوت رویت بهار و باغ
یك پر تو از فروغ رخت نور مهروماه
یکبار رخش نا ز برون تا ز وباز بین
عشاق را جبین مذلت بخاك راه
در خون نگر بمالم دل مردمان چشم
بر پا نموده از مژگان رایت سپاه
عزم شکار کرده مرانم که عیب نیست
وقت شکار بودن سگ در قفای شاه
آن مه سپه کشد پی تاراج جان زناز
من میکنم مبارزه با خیل اشك و آه
جز پیش این بتان خداوند گار حسن
در مذهب که بوده روا قتل بیگناه
درترك و تاز لشکرنازش بملك حسن
کس جان نبرد خاصه تواسرارازاین سپاه
از مژه گرچشم مستت دست در خنجرزده
نیست بد مستی عجب زان مست کان ساغر زده
بر زده آن آتش طلعت بفردوس نعیم
طاق ابروحسنش ازخورشید بالاتر زده
ابروی او آبروی ماه نو را ریخته
شمع از آزرم رویش خویش بر آذرزده

خط بطلان زان قد چون نیشکر کلك قدر
بر الفهای قد سیمین بر ان یکسر زده
ای بت چین تیر مژگانت خطا هرگز نرفت
چون خور آسان گر چه درهر لحظه تیرت پرزده
مشت خاکی را نباشد دلربائی اینهمه
کیست این یارب زروی گلرخان سر بر زده
آنهمه غوغا که در محشر شود نبود عجب
شورش از سودای زلفش در سر محشر زده
در فلك خرگاه مهر از ماه بالا تر زنند
وین هلال ابرویش از مهر ومه بر تر زده
طوطی گویای اسرارم شکرریزی کند
گوئی از نوش لبت منقار در شکر زده
دل مستمند و حیران بهوای آب و دانه
زحرم سرای شاهی بخرابه کرده خانه
چکنم چه سر بپوشم که بهر طرف نیوشم
نرسد بگوش هوشم بجز از لبت ترانه
بحصار دیدهٔ گل همه نقش اوست حاصل
بسواد اعظم دل نبود جز آن یگانه
همه بر در نیازش که چه در رسد زنازش
همگی ز سوز و سازش بسرود عاشقانه
سمن و چمن هزارش گل و لالهٔ داغدارش
همه نغمه پرده دارش نی و بربط و چغانه

بود ار بیان نیارم نگه امیدوارم
کشد ار زبان ندارم ز دل آتشم زبانه
بحریم خلوت یار نبود ره تو اسرار
اگر آرزوی دیدار بودت رو از میانه

خوشا جانی که جانانش تو باشی ... خوشا دردی که درمانش تو باشی
بباید ترك جان گفت وبسر رفت ... بآن راهی که پایانش تو باشی
نه باایمان بود کارش نه باکفر ... هر آنکس کفروایمانش تو باشی
خرد زنجیری و دیوانهٔ شد ... که خود زنجیر جنبانش تو باشی
بشوئی پا و سر در عشق اسرار
که شاید گوی چوگانش تو باشی

نه بگویمت که مهری نه بخوانمت که ماهی
که حقیقت تو ناید بعقول ما کماهی
ز من بلا کشیده ز چه رو دلت رمیده
که نمیکنی تو گاهی بمن گدانگاهی
منما جفا و کینه بنمای بی قرینه
حذری ز سوز سینه که کشم زدست آهی
بگذشت عمر و تا چند زبیم طعن دشمن
برهی رود نگار و من بینوا براهی
تو بریزخون و مندیش باین صباحت ازحشر
که نیاید از دل کس که باین دهد گواهی
همگی سفید روز و بکنار سبزه خرم
من و اشك سرخ وروز سیهی و رنك كاهی

چه زیان مـلازمان را که تفقدی نمایند
بگدا که نیست بارش بحرم سرای شاهی
من اگرنه درشمارم برهش امیدوارم
که ز تاجورفقیری بنهم بسر کلاهی
تو مزن مرا بخنجر تو مرا مران از این در
که بجز در تو دلبر نبود مرا پناهی
که چنین شدی بد آموز ترا بحق اسرار
که ز حال او نپرسی ز نسیم صبحگاهی
هذ اغزالهـلال السمآء مضناکی
غد الغزالة فی العشق من حیاراکی
ز شوق روی تو گردید گل گریبان چاك
شقیق احمر ذوالکی بعض قتلاکـی
ز آهوان نه همین صید اهل دل کردی
سلبت مهجة اهل التقی ولسـناکی
امام شهر بمحراب خود بخود گویا است
بحاجبیك بان صار بعض صرعـاکی
همین نه ماه گرفت از فروغ مهر رخت
ذکاه یقتبس النور من محیـاکی
ز تار زلف دوتا گر مرا شب تاری است
صباحی اسفر لیلای من ثنایا کی
ز دیده خون رودم محرم دو دیده رود
فدع یودع یا دمع طرفی الباکی

صبا ز دیدهٔ دل گویمت چسان هیهات
وهل اعبر بالروح عنك حاشاكی
گل مراد بر آید مرا تو چون ببر آئی
اشم نکهته و رد التثم فآکی
اگر چه ورد زبان ورد سوسن و سمن است
فانت قصد ضمیری و کل اسماکی
ز بخت بد چو به بیداریم از او محروم
فلیت عند رقادی سمحت رؤیاکی
ز دوست چشم امید این بود که دید اسرار
سمعت فیه اقاویل کل افاکي

صبا برگو بآن شیرین که گاهی چه باشد گر کنی بر ما نگاهی
اگر بر ما گدایان رحمت آری تو کاندر کشور دل پادشاهی
مدام از عمر برخوردار باشی اجب ربی رجائی یا الهی
جفا از حد مبر جانا که ترسم بسوزانم دو عالم را به آهی
ز بیم مدعی تا چند و تا کی .رود دلبر به راهی من براهی
ره دل زد بصورت خوش بیاني دهد چشمش بدین معنی گواهی
خدارا زان بت خونخوار پرسید
که اسرار حزین دارد گناهی

دلا دیریست دور از دلستانی جدا از بارگاه لا مکانی
سوی ملك مغان کردی سفرها برای دوستان کو ارمغانی
همه یاران بمنزلگه غنودند تو با این دیو رهزن همعنانی

کجا پوئی روان آلوده مهلا | بشا دروان سلطانی روانی
چنین فرشی و بیسامان نشاید | که عرشی و شه سامانیانی
مبین بر ظاهرت کز روی معنی | جهان جانی و جان جهانی
همه از آن حسنت خوشه‌چینند | که آن حسن را دریا و کانی
بجان باشد سپهرت گوی چوگان | بتن گر قبضۀ زین خاکدانی
که دایم جان او انباز جسم‌است | تو آخر خارج از کون ومکانی

زمن مینوش و می نوش از خم عشق
که به این آب زآب‌رندگانی

همین نی نقش تصویرت بدیع است
که اسرار معانی را بیانی

پا مانده در گل در سر زمینی | جا کرده در دل مهر جبینی
کارم فتاده با شوخ چشمی | دارم نیازی با نازنینی
زد حاصلم برق ای خرمن‌حسن | رحمی بفرما بر خوشة چینی
ای ابر رحمت لب تشنگی‌چند | وی برق سرکش تاکی بکینی
بر آستان نی باری است باری | زان بوستان نی گل آستینی
عشقم در آفاق آوازه افکند | حسن چنان راست عشق‌چنینی
یارب چه باشد کزدر درآید | پیك عنایت از پاك بینی
ای سالك ره از خود خبردار | بس رهزنت هست درهر کمینی
ساقی بفرما فکر خمارم | مشکل شود حل از خم‌نشینی
از زلف رویت آمد پدیدار | در چشم زاهد کفری و دینی
ابروی طاقت هرکس‌که دیدی | حسن آفرین را کرد آفرینی
در وادی عشق افتاد اسرار | نه خضر راهی نه هم قرینی

وله ایضا

خاك در تو مارا به ز آب زندگـانی
در سر هوای سروت عمریست جاودانی
هردردوغم که داری خواهم بجان که باشد
درداز توعافیت هـا غم از تو شادمانی
دست شکستگان گیر ای صاحب مروت
فریاد خستگان رس ای آنکه میتوانی
نبود پناه ما را جز خاك آستـانت
رو بر درکه آریم گر از درت برانی
آن بخت کو که باشم چون بندگان بخدمت
وان شاه حسن باشد برتخت حکمرانی
گر تند باد غم داد گلزار عمر بر بـاد
یارب نه بیند آسیب آن تازه ارغوانی
ترکان چشم مستت غارتگر دل و دین
باشد کرشمهٔ هایت آفات آسمانی
این کاروان آهم از کعبه دل آیند
لعل سرشك اسرار آورده ارمغانی

الا قـد صاد عقلی بالد لالی / بتی شیرین کلامی خوردسالی
ظریفی مهوشی آشوب شهری / ملیح ذوالمحاسن و المعالی
هو السفاح سفاك الـدمائی / هو الفتان فتاك الوصالـی
شفاهك قـد تروی کالشقایق / و صدغك قد تلوی کالحبالی

بروی‌تغازه‌یاخون‌شهیدی‌است — ثغورك ام اقاح ام لاآلی

نصیبی من وصالك نیل طیف — سلوی عن جمالك بالخیالی

مرا هرگز بخواطر نگذرانی — وغیرك قط لم یخطر ببالی

توگشتی شمع بزم افروزاغیار — و انی بت فی وهم اللیالی

گر او بر کند بنیادم مبیناد — بنای حسنش آسیب زوالی

بود روز من و مویش شب تار — حواجبه وشخصی کالهلالی

ز هجرت دوست جانم سوخت اسرار

بحد رق اعدالی لحالی

آنچه در مدرسه عمریست که اندوختمی

بیکی عشوه ساقی همه بفروختمی

در دبستان ازل زرو نخست‌از استاد

بجز از درس غم عشق نیاموختمی

نقشت ای سرو قباپوش نشستی بر دل

دیدهٔ دل بدو کون از همه بفروختمی

مستی و باده کشی ها که شدی پیشهٔ ما

شیوهائی است که از چشم تو آموختمی

آخر ای ابر گهربار روا کی باشد

عالمی کام روا از تو و من سوختمی

تیره شد روز من اسرار چوشام دیجور

گر چه صد مشعله هردم‌زدل افروختمی

برقامت تو شد راست دنیای کن فکانی

بر تارك تو زیبا است اکلیل من رآنی

از یکدمت نخستین جانبازی است برطین
چون زهرهٔ ریاحین از باده مهرگانی
هستی بر انبیا شه فرمانبرت که ومه
تاج تولی مع الله حق را تو نور ثانی
برتر نشست از املاك شاه سریر لولاك
آن شب که شد برافلاك ازبزم ام هانی
شرع تونسخ ادیان کرد آنچنان که ریزان
گردد ورق ز اغصان در صرصر خزانی
غیر هواش یکسر ازسر فکن به آذر
اسرار خاك آن دربه زاب زندگانی

تا دل انـدر نظر آورده نگار عجبی
ز اشك خونین برخم کرده نگارعجبی
کرده ازخون شهیدان کف سیمین گلرنك
بسته تهمت بحنا حیلـه شعار عجبی
سر سیر چمنم نیست چه درحسن‌ترااست
ز ریاحین و گـل وسبزه بهار عجبی
بازوی حسن تو نازم که ز چشم وابروت
بکمندی عجب افکنده شکار عجبی
گشت بیماری دل به که برآورد آن سرو
از زنخ سیب ز پستان دو انار عجبی
طعمه لخت دل وجا کنج قفس شربم خون
دارم از دایرهٔ چرخ مـدار عجبی

سخن از دوزخ و فردوس باسرار مگوی
وصل و هجرش بودم جنت و نار عجبی
خوبان همه چو صورت تو دلنشین چو جانی
گر گوش حق شنو هست هم اینی وهم آنی
از شوق روی دلبر دارم دلی پر آذر
ای پرده دار آن در زان پرده کی نشانی
با دوست همنشینیم و ز هجر او دلم خون
تا سر این بگوید گویار نکته دانی
هر دل که نور حق دید جز نور حق نباشد
نی نزد او زمینی است نی پیشش آسمانی
بی انتظار محشر حق بین فنای کل دید
گشتی چو فانی از خود گردید خلق فانی
چون هست عکس یکتا نبود دوچیز همتا
درملك هست جز هست چون نیست نیست ثا
امروز جلوهٔ وي رندان کهن شمارند
کور است در هر آنی روی نوی و آنی
سر دهانت ای شه معلوم کس نگردید
هم زان دهد گر آید اسرار رابیانی

عشق است حیات جاوداني — سرمایهٔ عیش و کامرانی
گر عشق نبود خود نبودی — هرگز نه زمین نه آسمانی
پیرایهٔ عشق اگر نبستی — کی داشت عروس حسن آنی

از عشق گرفت زینت و زیب — اوراق کتاب کن فکانی
عشق است مدار قاب قوسین — عشق است مقام من رآنی
هم بود ز عشق آنکه دم زد — از سبحان عظیم شأنی
خورشیدسپهرعشق‌ساری‌است — نورش بذراری جهانی
از عشق گرفت بال و پرواز — این بیضه مرغ لامکانی

حالی نبود زعشق اسرار
هر عین نهانی و عیانی

ز اشتیاق تو مردم نه پیکی و نه پیامی
ز هجرجان بلب آمد نه قاصدی نه سلامی
چه باشد ار بنمائی ز نامه نافه گشائی
ز زلف غالیه ساخوش نمیکنی چومشامی
چه میشود اگر ازعین لطف وبنده نوازی
فتد نظر بعنایت ز خواجـهٔ بغلامی
نشد نصیب نه سیب ز نخ نه شربت لعلت
بشکر ین سخنی کن علاج تلخی کامی
بپا سبان حرم از ره ثواب بگوئید
که تا بکی بنشیند کبوتری لب بامی
بیاد خسته دلی ده بباد نفخهٔ زلفی
زسر گرانی زلف ار بکلبهٔ نخرامی
خدای را سوی صیاد عرض حال بدارید
که چند مرغ اسیری بود بگوشهٔ دامی
چه‌خوش بود که به‌بینم شبی بخلوت اسرار

نشسته دلبر مهرو نهاده شیشه و جامی

الا من مبلغ سلمی سلامی | که در راهش دهم جان گرامی
نسیم صبح و بانك مرغ برخواست | نسیمی هات لی کاس المدامی
مکن ناصح مرا دیگر ملامت | فانی لا ابالی بالملامی
مغنی ساز کن صوت و صدائی | لیحلوا من صدا قلبی الظلامی
مرا با درد خود بگذار همدم | لقد اعیی اطبائی سقامی
زبس تیر آمده بر دل ز جورت | سهام قد علت فوق السهامی

بکش اسرار را وز حشر مندیش
فما قتلی علیکم بالحرامی

از غصه دلم خونست در گوشهٔ تنهائی
آخر نه مسلمانی است تا چند شکیبائی
یکره ز اسیر خویش احوال نمیپرسی
مردم بسر بالین یك بار نمی آئی
اندر خور ما آمد این خرقه درویشی
بر قامت آن شد راست آن کسوت دارائی
ای دست هنرمندان کوتاه زد امانت
وی عقل خردمندان در عشق تو شیدائی
ما از تو و تو با ما دور یم و بنزدیکی
هرجا نه و هر جائی با ما نه و بامائی
گر بخشی و گر سوزی سر بر خط تسلیم است
اینك دل و جان بر کف تا آنکه چه فرمائی
اسرار دل پاکان عرش شه دادار ست

اورنك جو وارنك است كوديدهٔ بينائى

الا يا نفس غرتك الامانى — چو صنعان تابكى اين خوكبانى
رفيقانت كشش دارندو كوشش — و كم فيك التقاعد و التوانى
بترسا زادهٔ طبعى گرفتار — بدار القدس يهواك الغوانى
همه اهل حرم در انتظارت — بكلمياه شيدت المبانى
كتاب ديو كردى نامهٔ حق — وقد نبذت سدى سبع المثانى
تو اينجا تن زده تنها نشسته — حمام القدس تهتف با الاغانى
تودانى شاه قدست همنشينست — تدانى انت ديدان الادانى
دلا گر گلشن ار گلخن زخودجوى — فنارك اوجنانك فى الجنانى
هر آنروحى كه پاك ازلوث طبع است — جنان فى جنان فى جنانى
ولى طبعيكه دورازنور روح است — هوان فى هوان فى هوانى
بيا فرمان ببر فرمان دهى كن — اطع تطلع بمرقى كن فكانى
خريداران يوسف را ببايست — بدرالعين منظم الجمانى
كه هر كاسد قماشى نيست لايق — ليوسف ماله فى الكون ثانى
الا يا ساقياً خمراً طهوراً — بياد دوست بخشا دوستكانى

نيابد ره باسراز حق الا
اسير العشق فى الاسرار فانى

مپند ار اونهان و تو عيانى — تو در سبحات سبحانى نهانى
چوتوباشى نه برخوردارازاوئى — چو اوباشد توكى اندرميانى
گمان بگذار وبر نوريقين پيچ — كه بيشك اويقين و تو گمانى
توئى هستى نما واوست هستى — سرابى او چو آب زندگانى
نه تنهامعنى جسم است وصورت — بود معنى ارواح و معانى

هر آئینه ز حق اسمی نماید　　تو اسما جملگی را ترجمانی
بیا آیینه‌ها گم کن در اسماء　　تو هم گم‌شو مهین اسمی بمانی
وزین پس نفی‌اسماوصفاتست　　در این دریا همه گشتند فانی

نماند نی عبارت نی‌اشارت
نه اسراری بماند نی بیانی

نبود چو ماه روی تو تابنده اختری
نامد مثال لعل تو رخشنده گوهری
از خیل آن دحسن کشی‌بر سرم سپاه
بر یك تنی که دیده‌شبیخون لشگری
صد آفرین بصنع جهان آفرین که‌او
جا داده صد جهان ملاحت بپیکری
گلزار خلد را شکند عطـر خاطرم
چـون یاد آورم سر زلـف معنبری
دیدم نگار را شده بـا غیر همنشین
ایکاشکی به پهلوی من بود خنجری
عمر دو باره یابم و بیشك جوان شوم
از دست‌دوست‌نوشم اگر یك دوساغری

اسرار طوطی است شکر خاء نطق او
او را چه‌حاجت‌است بشهدی‌و شکری

نه از لفظ تو پیغامی نه از کلك تو تحریری
نه از لعل تو دشنامی نه ازنطق تو تقریری

نه پیکی تا فرستم سوی اوای نالهامدادی
نه رحمی دردل چون آهنش ای آه تأثیری
به‌تنك آمددلم‌ازنام‌وازننك‌ای جنون شوری
نشد از عقل آسان‌مشکلم ای عشق تدبیری
رهم‌بس‌سنگلاخ‌ای رخش‌همت پای رفتاری
شبم زان تار موتاراى فروغ دیده تنویری
رقیب سفله محرم درحریم یارو ما محروم
سپهرا تابکی دون پروری زین وضع‌تغییری
برغم دشمن تشنه بخون ایدوست الطافی
خلاف مدعای مدعی ای چرخ تدویری
بلب آمد ز درد بی‌دوا جان ساقیا جامی
بشد بنیاد دل زیر و زبر مطرب بم وزیری
پس از عمری ببالین مریض خویش میآید
نگاه آخرین است‌ای اجل‌یکلحظه تأخیری
نگاهی کن‌از آن‌چشم‌خدنك‌انداز‌صیدافکن
که جان‌زادیم ای‌ابرو کمان ازحسرت‌تیری
کشیده صورت گلگونه ها تابر گل‌خوبان
نکرده کلك نقاش قضا اینگونه تصویری
زعشق آن پری طلعت بشد دیوانه دل اسرار
از آن زلف مسلسل افکنش بر پای زنجیری
اتی الربیع فـدل الهموم بالنغماتـی
بگیر جام شرابی بنوش آب حیاتی

قدم نهاده ببالین و من بشکر قدومش
نثرت در فؤادی علیه فی الخطواتی
نموده آینهٔ حق نمای موسی دل را
و میض انقلب الطرف منه ذاحسراتی
اگر نه‌شرك بدی‌چون بدیدمی‌رخ‌و زلفت
عبدت کالثنوی النور منك والظلماتی
ببحر چند رسد آب دیده نور دو دیده
الام نیته قلبی اصعد الز فراتی
تو شمع‌انجمن و من‌زدوری توسیه روز
خیالکم لضمیر الانیس فی الخلواتی
مبند بر شتران ساربان محامل مانان
فلا محیص لك الیوم ان جرت عبراتی
مشام کوکه توان نکهتی شنید و گرنه
فمن حدائقة کم تفوح من نفخاتی
ز سوز عشق خدا کیمیا شدی اسرار
فها سبیکةقلبی المذاب فی‌الو جناتی

شدم پیر از فراق نو جوانی که برهم‌میزند چشمش‌جهانی
کحیل طرفه سود الذوایب خضیب کفه رخص البنانی
بر آید فتنه‌ها از چشم مستش که ناید از قضای آسمانی
قسی الحاجب القاسی فؤ آده فصیح قوله عذب البیانی
بدیع‌است‌اینکه‌سازد تلخکامم بآن شکر لبی شیرین زبانی
فریدفی ملاج لیس کفوه وحید ماله فی الحسن ثانی

تو چشم مردمی و مردم چشم
توجان اسرار را جان جهانی

الایا جنة لم یحن جانی — نه تنها جان‌من‌جان‌جهانی
زشوق‌لعلت ای‌سروچمانم — یفیض‌العین دمعا کالجمانی
عجایب‌بین‌رخش‌خلدجنانست — و نیران تلظی نی جنانی
بده‌کامم که‌یابی‌عیش‌فیروز — بانجاح المقاصد والامانی
سحرگاهان‌برغم‌چرخ‌کجرو — کرعناالکاس‌من‌صفوالدنانی
نسیمی‌آیداز‌کوئی‌توکوئی — شمیم فاح من روض‌الجنانی

عجب نبود که با اشعار اسرار
عوانی الخلد غنت بالاغانی

ای که با نور خرد نور خدا میجوئی
خویش‌بین عکس‌نظرکن به‌کجامیپوئی
چیست مهیة و مرآت چه عین ثابت
حد تقریب نهند اهل حقیقت سوئی
مظربار است برو راه مخالف بگذار
چند از این پرده بعشاق نوا میگوئی
خاراین باغ‌عزیزاست‌چوگل خوارمبین
تا که از گلشن توحید بیابی بوئی
هرچه زیبنده زچیزیست‌مخواه ازدگری
سیمی از روئی و آهن صفتی از روئی
خضر خطت که‌خورد آب حیات‌ازدهنت
بین که پهلو زندش اهرمن گیسوئی

آن چنان طوطي اسرار شدی نغمه سرا
کـه همه دفتر ارباب خرد میشوئي
ای آتش هوای تـو در جان عالمي
در عهد تو ندیده کسي عیش‌خرمي
از حال من مپرس که دارم دلی زهجر
چون زلف بیقرار پریشان و درهمی
عالم بهم زنی تو بیك چشم همزدن
لعل تو جان دهد چومسیحا بیکدمی
کشتم جدا ز خاك دری کز هوای او
دارم دل پر آتشی و چشم پـر نمي
دوشیزگان سبزه بصحرا برون شدند
آخر برون خرام وبرون کن زدل‌غمی
تانکته ز سر میانت بیان کند
اسرارکو بکورودازبهر محرمي

تو چون پیمان عهدت مي‌شکستي — چرا بـا ما نخستین عهد بستي
من از تو نگسلم پیوند و الفت — اگر چـه رشتهٔ جانم گسستي
سحر گاهان‌برون‌شدمست‌ومخمور — بـدستي ساغر و خنجر بدستي
هزاران رستخیز وفتنه برخواست — بهر جا کان پری یکدم نشستي
بده ساقي دگـر رطل گرانـم — که من مستم زچشم مي پرستي
بدو گفتم دهي کی کام اسرار
بگفتا آن زمان‌کز خود برستي

تمام شد غزلیات عوارف ومعارف
صدرالمتألهین مرحوم‌حاجي ملاهادی سبزواری

هذا

ترجیع بند

قطب العارفین مرحوم حاجی
ملا هادی سبزواری
رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

ای جان جهانیان فدایت   مردند سمنبران برایت
در دولت حسن صد چو یوسف   در یوزه گر در سرایت
صد خرمن حسن داری ای ماه   لیکن نبود جوی وفایت
کی نوش کند ز چشمهٔ خضر   آنکو زده جام غمزدایت
بر طوبی و سدره کی نشنید   مرغی که پریده دز هوایت
هر کس بکسی امیدوار است   دست من و دامن ولایت
در مشرب عاشقان نبرده است   عیش سره صرفه از بلایت
جانم بلب از پی نگاهی است   ایدوست تو دانی وخدایت
چون دست نمیدهد که گاهی   آیم چو سگانت از قفایت

از آتش دل همی گدازم
در هجر بسوزم و بسازم

ای آفت عقل و غارت هوش   تا چند کنی ز ما فراموش
دل را زمزه چشانده نیش   وزنوش لبان نداده یك نوش
تا حلقهٔ زلف تو بدیدم   شد حلقهٔ بندگیم در گوش

نخل قدت ار به بر در آید عمر ابد آیدم در آغوش
طاقی بمقام خو بروئی ابروت کشیده تا بنا گوش
خوش آنکه‌دهم‌بدست جامت تونوش کني و گویمت نوش
یکجرعه دهی ز لعل کامتم تا روزشمار مست ومدهوش
زلفت بتو غیر کج نهادی باداست روان‌نگفته درگوش
زین بعد بر آن سرم‌که باشم درکنج غمی نشسته خاموش

از آتش دل همی گدازم
درهجر بسوزم و بسازم

سر خیل بتان ناز نینی غارتگر عقل و کفرو دینی
ای صاحب خرمن لطافت لطفی بنما بخوشه چینی
ز ابروت بقصد مرغ جانم زه‌کرده کمان و در کمیني
با جمله وفا بما جفا چند بسا غیر چنان بما چنینی
هر کس که‌بدیدت آفرین گفت چون صورت گیتی آفرینی
ذاتت‌چوخدای‌نکته بین؛ .. اینقدر بود که در زمینی
چون مردم دیدگان بدیدم اندر دل مردمان مکینی
آن به که بگوشهٔ نشینم یا رخت کشم بسر زمینی

از آتش‌دل‌همی گدازم
درهجر بسوزم‌و بسازم

از جام صفا می بقا را زانسان‌نخوری که‌خون مارا
بندیش ز داوری فردا امروز زحد مبر جفا را
تو آینهٔ جهان نمائی بگذار که بینمت خدا را
درپیش وقوف‌کوی تونیست در مشعر من صفا صفا را

جزدررخ وزلف تو که دیده اندر دل تیره شب ضحا را
جز دردهنت که دید گیرند از لعل و ددر می گوا را
کی مرغ دل مرا بود راه ره نیست باین چمن صبارا
اسرار نبوده است چون بار در حضرت پادشه گدارا

از آتش دل همی گدازم
در هجر بسوزم و بسازم

تمام شد ترجیع بند قدوة المحققین

مرحوم حاج ملا هادی سبزواری رحمة الله علیه

هذا

رباعیات

قطب العارفین مرحوم حاج

ملا هادی رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

ایذات تو ز اغراض و صفات آمده پاك
کوتـاه ز دامان تـو دست ادراك
در هر چه نظر کنم تو آئـي به نظر
لاظـاهـر فی الوجود والله سواك

وله ایضاً

ای از تو بهر چمن بهر گل بوئي   هر چیزی را بیاد تـو یاهوئي
کوی تو بود کعبهٔ مقصود همه   اقطار بمرکز آید از هرسوئي

وله ایضاً

برداشته‌ام دو دست از بهر دعا   ای شاه دوعالم بنگر سوی گدا
دادی بمن اذن ذکر نامت از لطف   ورنه تو کجا ومن بي رتبه کجا

وله ایضاً

دلدارچو مغزاست وجهان جمله چوپوست
نایـد بنظر مرا بجز جـلوهٔ دوست
مردم ره کعبه و حرم پیمایند
در دیـدهٔ اسرار همه خانه اوست

وله ایضاً

ای حاجب ابروی تو هرابروئی   از روی‌تو آب‌روی هردلجوئي
حسن همه زان‌تست بل‌عشق همه   در هر کوئی ز تست گفتگوئی

وله ایضاً

مائیم ز قید هر دو عالم رسته   جز عشق تو بر جمله در دل‌بسته
المنة لله که شدیم آخر کار   پیوسته بجانان و ز جان بگسته

وله ایضاً

مائیم که آیینهٔ روی شاهیم   وز سر دل‌خود بخدا آگاهیم
چون یوسف از اخوانش از اغوای توی
بس صاحب جاهیم و بقعر چاهیم

وله ایضا

یا غیر علي کیم سرو برك بود   جز نورعلی‌نیست اگردرك‌بود
گویند دم مرك توان دید اورا   ایکاش که‌هردمم دم مرك بود

رباعی بلسان الحقیقة المحمدیه

عالم صفت حسن سرا پای من است
افلاك و عناصر همه اعضای من است
در حیرتم از نظم عجیبي که مراست
آغاز سر انجام همه پای من است

وله ایضا

لیکن نه سری که غیر پا پنداری   تا آنك آری بدین سخن‌انکاری
آن پا و سرآن سر است و پاهان بشنو
گر دانش اسرار معما داری

وله ایضاً

از فرقت آن سیمتن ماه جبین　　شد همچو قلم جسم من زار حزین
مسطر زده نامهٔ نوشتم سوی دوست　　یعنی تنم از هجر تو گردیده چنین

رباعی فی حقیقة المحمدیه

ای صبح ازل طلعت روح افزایت　　ای شعلهٔ جواله قد و بالایت
خم پیش دو ابروی تو قاب قوسین　　خلق اللهی گواه او ادنایت

وله ایضاً

شهروزه شدی و شاه دوران بودی　　بهروزه شدی لعل بدخشان بودی
با اهرمن انبازی و هم خاک نشین　　هم بزم فرشته نور یزدان بودی

وله ایضاً

یامن هو نورا عین ایقاظ　　یا من هو روح انفس حفاظ
سبحانك لست قائلا بالثانی　　انت المعنی و کلنا الفاظ

دو بیتی

ز عشقش سوز در هرسینه بینم　　غمش را گنج هر گنجینه بینم
همه آیینهٔ اویند دلکش　　ندانم در کدام آیینه بینم

ساقی نامه

دگر بارم افتاده شوری بسر | بجانم شده آتشی شعله ور
که دستار تقوی ز سر افکنم | ز پا کندهٔ نام را بشکنم
ملولم از این خرقه وطیلسان | که بتها است در آستینم نهان
تو بنمای آن چهرهٔ آتشین | که آتش فتد در بت و آستین
چه آتش که ازخود ستاندمرا | نه ز اغیار تنها رهاند مرا
ز وحدت دلاتاکی اندرشکی | یکی گویکی دان یکی بین یکی
بیا ساقیا در ده آن راح روح | که یابم ز فیضش هزاران فتوح
صباح است ساقی صبوحی بیار | مئی کو نخواهد صراحی بیار
بلی کی صراحی بود راز دار | ببزمی که نبود خودی راشمار
نخستین که کردند تخمیر طین | گل ما نمودند با می عجین
ندیمان وصیت کنم بشنوید | که عمر گرامی بآخر رسید
چواین رشتهٔ عمر بگسسته شد | بآغاز انجام پیوسته شد
بشد ملك تن بی سپهدار جان | بیغما ربودند نقد روان
خدا را دهیدم بمی شست شوی | بپاشید سدرم از آن خاك کوی
بجوئید خشتم ز بهر لحد | زخشتی که بر تارك خم بود
بسازید تابوتم از چوب تاك | کنیدم می آلوده درزیر خاك
چواز برك رزنیز کفنم کنید | بپای خم باده دفنم کنید
بکوشید کاندر دم احتضار | همین بر زبانم بود نام یار
نه شمعم جز آن مه ببالین نهید | نه حرفم جزاز عشق تلقین دهید

زمرد و زن اندر شب وحشتم | نیاید کسی بر سر تربتم
بجز مطرب آید زند چنك را | مغنی کشد سرخوش آهنگرا
بخونم نگارید لوح مزار | که هست این شهیدره عشق یار
چهل تن زرندان پیمانه زن | شهادت کنند این چنین بر کفن
که این را بخاك درش نسبت است | ز دردی کشان می وحدت است
که می ساختی شیخ سجاده کش | بیك دم زدن عاشق باده کش
ز نظاره گردی اهل کنشت | همه پارسایان تقوی سرشت
نبودی بجز عاشقی دین او | جز این شیوهٔ پاك آیین
همه کیش از خدمت میفروش | زجان حلقهٔ بندگیش بگوش
ندیدیم کاری ازاو سر زند | بجز اینکه پیوسته ساغر زند
چو ساغر منزه زچون وزچند | چو خورشید تابان براوج بلند
نباشد صداعش نیارد خمار | کند یاربینش هم ازچشم یار
الهی بخاصان درگاه تو | بسرها که شد خاك در راه تو
بافتادگان سر کوی تو | بحسرت کشان بلا جوی تو
بدرد دل دردمندان تو | بسوز دل مستمندان تو
بحق سبو کش بمیخوارگان | که هستند ازخویش آوارگان
بپیر مغان و می و میکده | برندان مست صبوحی زده
که فرمان دهی چون قضارا که هان | ز اسرار نقد روانش ستان
نخستین ز آلایشش پاك کن | پس آنگاه منزلگهش خاك کن

مناجات

خداوندا دلم لبریز غم کن | درون درد پروردی کرم کن
پر ازنوش محبت کن ایاغم | زجام عاشقی تر کن دماغم

زصهبای شهودم کن چنان مست | که نشناسم سراز پاپای از دست
کلید گنج معنی کن بیانم | شکر بار از حقیقت کن زبانم
چنان سر گرم عشق خود بسازم | که نرد عشق جز با تو نبازم
سر ازعشق تهی در کور بادا | هر آنکه جز تو بیند کور بادا
غلط گفتم جز او کی درمیان بود | کجا از غیر او نام و نشان بود
چگویم از جمال آفتابش | که عین بی حجابی شد حجابش

وله فی عدم وصول المکاتب فی بعض الاسفار عن بعض الاقارب

برطرق اسکندر آورده است سد | که نه پیکی نه پیامی میرسد
شد سواد دیدهٔ مردم مداد | یا سویدای دل اهل وداد
کار کاغذ صنعت قرطاس شد | یا که خود اقماریا اشماس شد
گر قصب غالی بود همچون قصب | لیك بس عالی است کالای نسب
بسکه چون یخ بارد و افسرده اید | میخلد در دل که گویا مرده اید

وله فی ذم الدنیا الدنیه

دیده باشی ز کودکان صغیر | شود این یك وزیر و آن یك متر
حکمرانی شاه بر اورنك | هست تخمین ساعتیش درنك
از چه آن سلطنت مجازی شد | نام آن پادشاه بازی شد
زانکه نسبت بعمر آن کودك | فی المثل آنزمان بود صد یك
پس بر این کن قیاس سالی صد | سلطنت را زمدت بیحد
کایدت بیش از نعیم جحیم | بر سر آن نمای این تقسیم
لیك عمر ابد که در پیش است | هرچه کوئیش بیش از آن بیش است
گر کنی عمر صد هزار ای عام | بشماری زیاد تیش مدام
روز و شب کوشی و همه مه و سال | خود شمارش تصوریست محال

عمرت‌ای‌خواجه‌هست‌چندایام و آنچه داری پیش بی انجام
بی نهایت چه و نهایت دار گرچه اوهست صدهزار هزار
زانچه‌پیش‌است‌نیست‌عشرعشیر عمر دنیا ز خواب کمتر گیر
پس چو بیحد بقبر باید خفت نتوان شاه بازیش هم گفت
درجهان هرچه خیر وشر بینی همه چون باد در گذر بینی

حکایت

پادشاهی در نمینی داشت بهر انگشترین نگینی داشت
خواست‌نقشی‌که‌باشدش‌دوثمر هر زبان کافکند بنقش نظر
وقت شادی نگیردش غفلت گاه انده نباشدش محنت
هرچه فرزانه بود آن ایام کرد اندیشهٔ ولی بد خام
زنده پوشی پدید شد آندم گفت بنویس بگذرد این هم
شاه را این سخن فتاد پسند چون‌شکرخنده ازلب‌چون‌قند
زآنکه گرپیش‌آید اورا غم بیند او بگذرد شود خرم
ور بود هم بعیش خوش اندر بیند او بگذرد شود ابتر
ای کریم بحق علی الاطلاق بحق آنکه داد این سه طلاق

که باسرار ده تو آن کردار
که بود آن مطابق گفتار

ای تو همساز من وهم سوزم وی رخت اختر شب افروزم
همه آیینه و تو جلوه گری همه را از همه تو در نظری
همه گر فرد شعله می بودی گوی وحدت زجمله بر بودی
زآنکه هرجا دوئی‌بوددرشیء متخلل بود در او جزوی
لیك جز اوهمه‌از اوفیء است غیر او در میانه لاشیئی است
چشمت اسرار گر بود احول دونماید ترایکی مشعل

سئوآل عالیجناب مستطاب آقا میرزا بابای گرگانی درخین توقف سبزوار ازحضرت قطب الاقطاب صدرالمتألهین وهادی المضلین سرکار حاجی ملاهادی قدس الله اسراره ونورمزاره

بسم الله الرحمن الرحیم

ای حکیمی که چون‌توفرزندی | ما در دهر در زمانه نزاد
وادی عشق را توئی هادی | سالکان طریق را تو مراد
از تو بستان معرفت خرم | وزتو ایوان معدلت آباد
بحر توحید را توئی زورق | شهر تجرید را توئی استاد
هم کنوز ورموز سر وجود | در نهاد تو کردگار نهاد
گرتو و چون توئی نبود مراد | ننمودی خدای خلق ایجاد
چیست اقرار فضل تو ایمان | کیست انکار امر توالحاد
چون کلید خزائن دانش | برکف قدرت تو قادر داد
سراین نکته را بیان فرما | تا شود قلب مستمندان شاد
در سه جا موت داده‌اند نشان | عارفان طریق را ارشاد
زان یکی ذاتی است‌وآندیگر | اضطراری است درجمیع عباد
واندگرهست اختیاری شخص | کو بتاراج زندگانی داد
زندهٔ مرده چون تواندزیست | مردهٔ زنده چون کند دلشاد
ور خمولی گزیند و عزلت | هستی خویش را دهد بر باد
حکمت‌وعفت وشجاعت‌وعدل | همه افتد زکار همچو جماد
شهوتی گر نبود عفت نیست | کافرار نیست بهرچیست‌جهاد
ور رضا بر قضای ربانی | داد گوید هر آنچه بادا باد

قوت اطفال و کسب رزق حلال — امر فرمود سید امجاد
ور بتحصیل رزق پردازد — در میان گروه بی بنیاد
روز و شب صاحبان نخوت و آز — فارغش کی کنند از الحاد
مرده با زندگان بخل وحسد — کی تواند نمود او اسعاد
نیست مارا چو چشم دل روشن — صد نماید بچشم ما آحاد
راه باریك و دور و ویرانست — شب تاریك و کور مادر زاد
گر ز برهان عقلی و نقلی — راه مقصود را کنی ارشاد
در دو عالم خدای هردوجهان — قدرت افزون کند وقرب زیاد
لیك منظوم می‌رود مسئول — گر کنی زالتفات خود انشاد

بعد ما و شما بعمر دراز
نفع گیرند اهل علم وسداد

روحی فداك کمترین درباب حدیث موتوا قبل ان تموتوا حیران و سرگردانم

ما بدین مقصد عالی نتوانیم رسید — هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند

چشم بصیرت کور و راه مقصود دور مگر بهدایت هادی طریق سعادت دراین ورطهٔ هلاکت جانی بسلامت بیرون برده ازچاه ضلالت بدر آئیم وببرهان عقلی ونقلی آن صاحب دانش وبینش ناسوران سوختگان آتش حسرت مرهم پذیر شود چون استدعا ازبندگان عالی چنان بود که چند کلمه منظوم مرقوم فرمایند از این جهت گستاخی شد جواب سؤآل منظوم استدعا نمودم و تا بحال نظم و غزلی معروض نشده این هم از التفات سرکاراست

ما چو نـائیم و نوا از ما ز تست ماچو کوهیم و صدا در مازتست

و اگر در سئو آل خبطو خطائی شده باشد باصـلاح آن کوشیده

من هیچم و کم ز هیچ هـم بسیاری

از هیچ و کم از هیچ نیاید کاری

جواب وسئوآل هردو ازسر کاراست (ای دعا ازتو واجابت هم زتو)

والسلام علیکم و رحمة‌الله وبرکاته

جواب سؤال

بسم الله الرحمن الرحيم

ای عزیزی که چون تو بابائی ایـزد ابناء معرفت را داد
دایم از کوشش تو و چو توئی قوت و قوت رسد باین اولاد
قافله عشق را توئی چو جرس مقدحه شوق را توئی چوزناد
سردی روزگـار و ابنائش طبعم افسرده کرد همچوجماد
نسر طایـر ز نسر شد واقع باشهٔ نظم همچو پشه فتاد
لیك کر طبع نیست باکی نیست جو ز نصر من الله استمداد
ای که انواع مرك پرسیدی ایـزد انواع زندگیت دهاد
مرك نبود که زندگی باشد وین نمط را بسي بود افراد
سور ها ماتم است وماتم سور فاقه باشد توانکری عباد
کثرت بي حد و حقیقت تر شدت نور و قرب سربعاد

في الموت الذاتي

موت ذاتی ترقی اکوان است سوی وحدت ز عالم اضداد
رفتن نطفه از جهـان کیاه سوی حیوان پس‌ازمقام‌جماد
همچنین نفس سوی عقل و عقول شود ابدال بعد از آن اوتاد
هرچه اندوخت در عوالم پست در جهان بلند ساخت زیاد
می نکاهد از آن سرموئی ذلك الواحد هو الاعداد

اضطراری موت معلومست اختیاری او چهار افتاد

در بیان موتات اربعه

موت‌ابیض که هست جوع وعطش در ریاضات با شروط رشاد
این سحابی است یمطرالحکمه در احادیث عالی الا سناد
ابیضاض و صفا همی آرد عکس البطنة تمیت فؤاد
موت اخضر مرقع اندوزیست در زنی چون دراعهٔ زهاد
مرقعه مدرعه و استحیی گشته مروی ز سید زهاد
سبزیش خرمی عیش بود که قناعت کنوز لیس نفاد
موت اسود که شد بلای سیاه احتمال ملامت است و عناد
لا یخافون لومة لائم رو زقرآن بخوان باستشهاد
موت احمر که رنك خون آرد باشد این جاخلاف نفس‌وجهاد

گفت ز اصغر بسوی اکبر باز
آمدیم آن نبی ز بعد جهاد

مردهٔ زنده زندهٔ مرده عقده‌اش دست‌معرفت‌بگشاد
مردهٔ زنده زندهٔ عشق‌است کرده نفی مراد پیش مراد
میت بین ایدی الغسال شاناخسر ضعیف دره باد
تو بباو زنده او بحق زنده او فنا في‌الله وتوفی الاسناد
زندهٔ مرده مردهٔ‌جهل‌است بی خبر از خداو راه رشاد
مانده در گورتن‌جلیس‌وحوش همه اهل مقابر اجساد
نفس گیرد زیاد بهتر خوی چه نشینی تو باقراد وجراد
رفته اندرسئوال کزپس مرك کافرار نیست بهر چیست جهاد

نیست آنی زمانی است این مرگ　　بارها مرده‌اند اهل وداد
موتوا من قبل ان تموتوا نه آنست　　که کشد دست آدمی زجهاد
کشش و کوشش از پی مرگ است　　تا نباشد نمیرد ام فساد
گر ز اوصاف مرگ میرد کس　　شود از غل و سلسلش آزاد
بذر و تقطیر هم تهور وجبن　　جربزه و ابلهی شره اخماد
باز ز اوصاف عقل باید مرد　　حکمت و عفت و شجاعت و داد
پس شجاعت رود زید قدرت　　حکمت خلقی هش رود برباد
سهر و جوعش فی المثل آرد　　ذکر قیوم یا صمد را یاد
متخلق شود لخلق الله　　همه اسما خداش یاده داد

آری از بعد طمس هیچ نماند
که پس از مرگ نوش دارو داد

تمام شد کتاب اسرارنامه حضرت قطب الاقطاب صدر المتألهین و هادی المضلین مرحوم حاجی ملاهادی سبزواری قدس الله اسراره و نور مزاره الشریف حسب الخواهش سید محمد میر کمالی



